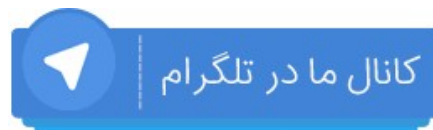




Novelbaz.ir



رمان: آتنا

به قلم: آستایرا عزتیان (دختر ستایشگر)

خلاصه:

آتنا دختر شاد و سرحالی که توی کنکور شرکت میکنه و دانشگاه تهران، رشته مورد علاقهش قبول میشه با دوستش از شیراز نقل مکان میکنن و به اون جا میرن، که هر کدوم درگیر جنجال هایی در زندگیشون میشن که خوندنش خالی از لطف نیست...

با من همراه باشید:

مقدمه:

و در آن زمان که احساس خوشبختی میکنی و خود را در بالای قله ها می‌نگری این را بدان که در کنار تمام قله ها پرتگاهی ژرف قرار دارد...
«آستایرا عزتیان»

قسمت اول

-مامان...مامان..مااااااااااااااااا!

-کوفت دختره جیغ جیغو چته؟!!

-کجایی؟؟؟

-آشپزخونه!

کولمو رو زمین انداختم و رفتم تو آشپزخونه و مامان و محکم از پشت بغل گرفتم!

-چطوری عشقه من؟!

-سرآوردی دختر تو؟

-نه فداشتم خبر آوردم!

-چه خبری؟

-قبول شدممممم!

مامان بدون اینکه نگام کنه همینطور که پیاز پوست می گرفت گفت-قبول حق!

-وا مامان، میگم قبول شدم تو کنکور منظومه!

-خب خداروشکر چیکار کنم؟

یه نگاه مسخره بهش انداختم و لبامو جمع کردم و گفتم- یعنی استاد ضد حال

زدنی مامان! مردم بچشون دانشگاه اصغر آباد کتول رشته کوشناسی قبول

میشه، سه روز و سه شب براش جشن میگیرن! بعد من رشته حسابداری

دانشگاه تهران قبول شدم انگار نه انگار!

-خب به سلامتی ایشالا موفق بشی ولی گل دخترم فک نکنم تهران رفتنت مورد

موافقت قرار بگیره!

-چرا اونوقت؟؟

-چون مادر گرامیتون اجازه نمیده!

یه کاهو برداشتم و همینطور که از آشپزخونه می رفتم گفتم-فک کن یه درصد!

بعد از عوض کردن لباسام خودمو رو تخت پرت کردم و گوشیمو روشن کردم تا

با ملیکا حرف بزنم!

خب خداروشکر آنلاین بود، براش نوشتم -خره بزنگ شارژ ندارم!

سریع سین کرد و جواب داد-باشه، سگ خورد!

چند لحظه بعد صدای گوشیم بلند شد و جواب دادم!

-الو عشق کتافت مننننننننننننننننن چطووووری؟؟

-سلام دختره ی گاو خوبم این چه وضعشه؟؟

-همینه که هست، چه خبرا ملی جونم؟

جیغش بلند شد و گفت

نگووووو اینجوری !!

-اه بمیری چطور تو میگی آتی من نگم ملی ؟

-بابا آتی که قشنگه ولی ملی یجوریه یاد بانک ملی میوفتم!

-خیل خب بابا ، سعی میکنم بدون تشدید صدات کنم که یاد بانک ملی هم نیوفتی!

-بترکی دختر ، راستی با خانوادت هماهنگ کردی برای تهران؟

-فعلا که مامانم یکم اذیت میکنه ولی سعی میکنم راضیشون کنم ، یعنی حتما باید

راضی بشن!

-خوبه ولی من که خانوادم اوکی هستن !

-هعییییی، باووشه دیگه قطع کن حوصلتو ندارم!

-گوسفند خدافظ

با صدا خندیدم و گفتم-خدافظ مَلَلَلَللی

عمدا با تشدید گفتم تا صداش در بیاد یه همچین آدم سادیسمی هستم من،،

بلهههه ، قبل اینکه صدای جیغش بلند شه گوشیو قطع کردم و هنزفری هامو تو

گوشم گذاشتم و یه آهنگ شاد پلی کردم تا بخوابم!!!!!!

بله من با آهنگ بیس دار میخوابم اونم اینجوری که انقد رو تخت به صورت

افقی و رجه و روجه میکنم تا بخوابم!

نمیدونم ساعت چند بود که با صدای مامان بیدار شدم و رفتم بیرون از اتاق و

نشستم رو مبل رو به روشن!

هنوز ویندوزم بالا نیومده بود و مثله این قاتلا زل زده بودم به مامان و بابا!

-عیلیک سلام دخترم ، خوبی؟

سری تکون دادم و خمیازه بلندی کشیدم که سی و دوتا دندونام مشخص شد!

-آتناااااااا این چه وضعیه ؟ صد دفعه گفتم مثل یه خانم رفتار کن، تو دیگه بزرگ

شدی وقت شوهرته!

با بیخیالی دستمو تکون دادم و گفتم-باوووشه بهش میگم!

بابا در حالی که تیکه ای از سیبشو توی دهنش میذاشت گفت-بیخیال خانم این تا

عمر داره بیخ ریش خودمه!

رفتم کنار بابا و خودمو مثل گربه تو بغلش جا کردم و گفتم-مامان بهت گفت قبول شدم؟

-اره!

-جواب؟

-میتونی بری!

با تعجب به بابا زل زدم و درست نشستم سره جام!

-جدی میگی بابا؟

-بله!

صدای اعتراض مامان بلند شد که بابا گفت-خاتم چیکار به بچه داری ، بزار بره تجربه کسب کنه!

بوسی برای بابا فرستادم و بدون توجه به غرغر های مامان از رو مبل پریدم و رفتم به ملی خبر بدم که منم اوکی شدم!

صبح زودتر از همیشه از خواب بیدار شدم، اینکه میگم زودتر یعنی هول و هوش 12:30 اینجاها!

بعد از شستن دست و صورتم رفتم تو آشپزخونه که دیدم مامان خیلی گرفته و ناراحت داره سبزی پاک میکنه!

-صبح بخیر!

مامان با گیجی بهم زل زد و گفت-بگو ظهر بخیر!

نشستم و سوالی نگاهش کردم-چیزی شده مامان؟ این چند وقته یه چیزیت هس، با بابا مشکلی داری؟

از جاش بلند شد و گفت-نه ، تو کی باید بری تهران ؟

-نمیدونم هر وقت کارام راست و ریس شد!

-بابات با یکی از دوستاش تو تهران هماهنگ کرده براتون یه خونه اجاره کنه و حواسش بهتون باشه!

-کدوم دوستش؟

-تو نمی شناسی! فامیلیشون بزرگمهره!

-آها!

صدای کلید انداختن بابا اومد ، از جام بلند شدم و میز و چیدم!
بابا بعد از عوض کردن لباساش همینجور که سرش تو گوشیش بود وارد
آشپزخونه شد و نشست!

-سلام بابا!

زیر لب جوابم و داد که رو صندلی کنارش نشستم و کنجاو سرمو نزدیک
گوشیش بردم ببینم چیکار میکنه که سریع کشیدش کنار و با تشر بهم گفت-بهت
یاد ندادم تو حریم دیگران سرک نکشی؟

با بغض نگاهش کردم و از جام بلند شدم و بی توجه به صدا زدن های مامان
وارد اتاق شدم!

من همیشه با بابا راحت بودم و تو گوشیش می‌گشتم!
شب برای اینکه از اتاق بیرون نیام کلی با ملیکا چت کردیم و از این سفر ذوق
مرگ شده بودیم که دم دمای صبح خوابمون رفت!

بعد از یه هفته کارام درست شد و فردا باید میرفتیم فرودگاه!
با صدا مامان بیدار شدم شوتی پریدم تو حموم و بعد از کلی بساب بساب ، تمیز
و ترگل اومدم بیرون و با حوله رفتم تو اتاقم!
یه تاپ مشکی جذب با شلوار مشکی تنگ و نود پوشیدم!
خب خب خب ، بخش لذت بخش و مورد علاقم یعنی آرایش!
-ای من فداتبشم ملوسککک!

بله من جلو آینه اینجوریم!

برسیم به چهارم!

چشمای درشت و قهوه ای تیره که قرنیه چشمم بزرگ بود و باعث میشد جذاب
تر و ملوس تر بشم!

ابروهای کوتاه و شیطونی ، بینی خدادادی کوچیک و فیس عروسکی ، لبای
برجسته البته به لطف ژل!

پوست گندمی که با سولار خودمو برنزه تر کرده بودم!

موهای مشکی و لخت که کوتاه و فشنش کرده بودم و توش چندتا مش قرمز به صورت تیکه ای درآورده بودم!

قدم متوسط رو به پایین بود (همیشه از این قسمت بدم میاد) هیکلم کوچولو موچولو و بغلی بود!

یه آرایش ملیح کردم و بالاخره دل از آینه کندم و یه مانتو جلو باز مشکی با شال قرمز پوشیدم و بعد از برداشتن چمدون های از قبل آماده شدم و چک کردن اتاقم درشو قفل کردم و کلیدشو تو کیفم گذاشتم!
-همه چیز و برداشتی؟
-آره مامان بریم!

روی صندلی های فرودگاه نشسته بودم و خانواده هامون نگاه میکردم و از این خندم گرفته بود که با خانواده هامون گله ای اومده بودیم تو فرودگاه و منتظر اعلام پرواز بودیم! تو همین حین هم، از بس که ملیسا خواهر بزرگ تر ملیکا از تجارب خودش در زمینه مسافرت کردن حرف زده بود که سردرد گرفته بودم، حالا یه دستش به بچش بود یه دستش به شونه منه بدبخت فلک زده که تا سرمو میچرخوندم شوونمو میکشید سمت خودش و میگفت-داشتم می گفتم با عجز به ملیکای گور به گور شده که معلوم نبود با کی چت میکرد نگاه کردم که بی توجه به من تند تند چت میکرد و لبخند میزد!
آخر سر هم یه عذرخواهی کردم و بلند شدم و رفتم سمت ملیکا و با دست زدم تو سرش!

-چته وحشییییی؟

با جیغش توجه چند نفر به ما جمع شد!

لبخند خجالت زده ای بهشون زدم و زیر لب رو به ملیکا گفتم-ببر صداتو سلیطه!
نشستم کنارش و گفتم-شوهر خواهرت چی میکشه از دست این خواهرت؟
-چشه مگه؟

-هیچی فقد یکم وراج تشریف دارن!

میخواست جوابمو بده که پروازمون اعلام شد و از جامون بلند شدیم و بعد کلی
چلونده شدن بالاخره رضایت دادن که ما سوار هواپیما بشیم!
کمر بندمو بستم ، که با صدای ملی یه نگاه چپکی بهش انداختم!
-وووووووی پیش به سوی تهران!

نگاهمو احمقانه کردم و گفتم-حالا یه دقه آروم بگیر سوپر من!
ملیکا دهن کجی برام کرد که منم خیلی شیک دماغشو که تازه عمل کرده بود ،
گرفتم و کشیدم که جیغش درومد و باز آبرومو برد!
خداروشکر تلافی نکرد چون معلوم نبود از شیشه های هواپیما به زور پرتش
می کردم پایین که مثل سوسیس بشه یا نه!!!

خلاصه بعد از یه چرت کوتاه رسیدیم به پایتخت!
از هواپیما خارج شدیم و چمدونم و زمین گذاشتم و دستامو باز کردم و با لذت
چشم بستم و نفس عمیق کشیدم!
که یهو به سرفه افتادم و هر چی سرب و جیوه تو هوا بود وارد شش هام شد!
یهو سه متر به جلو پرت شدم ، با تعجب به ملی که با ضربه های از ته دل سعی
داشت منو آروم کنه نگاه کردم!

-بسه کثافت نمیخوام، اگه به خاطر آلودگی هوا نمیرم مطمئنا از قطع نخاع
میمیرم!

ملی شونه بالا انداخت و آدامسی از جیبش درآورد و گفت-میخوری؟
چپکی نگاهش کردم و با حالت دست گفتم-نداری این دهن یه دقه استراحت کنه
ها!

هنوز کمرم درد میکرد، کثافت جوری میزد پشتم انگار زن باباش شدم، والا!
البته تلافیشو سرش در میارم!
چشم چشم می کردم که ببینم اون شخصی که قرار بود بیاد دنبالمون کجاست!

قسمت دوم

که یه ماشین مشکی و شیک جلومون نگه داشت و چند لحظه بعد یه پسر ازش اومد بیرون!

خدایا!!!! چه جیگری آفریدی نوکرتم!

هوری که قولش و داده بودی همینه دیگه نه؟!!

با صدای پسر به خودم اومدم-شما باید خانم محمدی باشید درسته؟

از تعجب نمیدونستم چی بگم که ملیکا سریع جواب داد -بله ایشون آتنا خانم و منم ملیکا هستم!

خودمو جمع و جور کردم و رفتم تو ژست و عینکم و گذاشتم رو موهام و گفتم-بله و شما؟

-یاشار بزرگمهر هستم پسر آقای بزرگمهر!

بابا از قبل بهم گفته بود فامیلی دوستش بزرگمهره!
-آها!

-سوار شید تا برسونمتون!

حرکت کردن ملیکا به سمت ماشین جای هرگونه اعتراضی رو گرفت!
(مدیونید اگه فکر کنید از خدام بود که سوار بشم!)

-بله ممنونم!

اوه چه لفظ قلم ، مامان کجایی ببینی منو!

میخواستم عقب بشینم که یاشار گفت-لطف کنید یکیتون جلو بشینید!
یه ابروم و بردم بالا و حق به جانب گفتم-اونوقت چرا؟

-خانم مگه من راننده تاکسی هستم!

یه نگاه از بالا تا پایین بهش انداختم،نچ بهش نمیخوره راننده تاکسی باشه!
-خب پس ملی برو جلو بشین!

ملیکا هم بی توجه به من رفت و عقب نشست!

خب مثله اینکه چاره ای نیست ، رفتم و جلو نشستم!

فکر کنم این یاشار خان یکم عصبی می نمود، آخه بیچاره سرخ شده بود و

یجوری نگام می کرد ، اگه اشتباه نکنم مثله ملی که انگار زن باباش شده بودم!
دیدم این آقا یاشار سوار نمیشه ، سرمو از شیشه بیرون آوردم و گفتم-تشریف
نمیارید؟

باز اون مدلی نگاهم کرد،نچ خوشم نیومد!
چند لحظه بعد چندتا نفس عمیق کشید و با حرص سوار شد و درو محکم بست
بوی عطر سردش که تو ماشین پیچید نفس عمیقی کشیدم!
از چی انقد برزخی شده یعنی؟!
برگشتم سمت شیشه و به بیرون خیره شدم!
با صدای یاشار نگاهش کردم
-بخشید!

من فکر کردم با منه اومدم جواب بدم که دیدم داره از آینه به ملیکا نگاه میکنه!
خاک تو سره دشمنم!

خیلی آروم دوباره رومو سمت شیشه چرخوندم ولی گوشم با اون دوتا بود!
-فامیلی شما چیه؟

-اوه بله من ملیکا ایراندوست هستم!

تو دلم اداشو درآوردم،دختره ی گاو همچین میگه اوه بله ، انگار از بچگی
آمریکا بزرگ شده!

-دوست هستید؟

این دفعه به جان خودم با من بود!

به یه بله اکتفا کردم و چیزی نگفتم!

یهو این ملیکای نفهم شروع کرد از آشنایی و دلکک بازیامون تعریف کردن!
دختره بشکه هروقت یه آدم جدید می بینه حس میکنه باید طرفو در جریان همه
چی قرار بده!

وای خدا کنه اون خاطره ی کزایی رو تعریف نکنه، همون خاطره ای که من تو
شلوارم کار خرابی کرده بودم!

بالاخره رسیدیم و من نفس عمیقی کشیدم مثله اینکه به خیر گذشت!

از ماشین پیاده شدیم و ملیکا همچنان ورررر میزد!
یاشار هم بعد از پارک ماشین اومد سمتمون!
خدایی ننش چی زاییده!!!!
عوووووف پسر چه معنی انقد جذاب باشه!؟
خدایا نوکرتم ما که دختریم انقد رومون وقت نداشتی!
پشت سر یاشار مثل جوجه اردک راه میرفتیم ، اینجوری بود که من پشت سر
یاشار ، ملیکا هم پشت سر من!
یهو یاشار وایساد ، منم که شوت ،،، محکم خوردم تو کمرش!
دستمو به دماغم گرفتم و جیغ زدم-هی عقب تو نگاه کن!!!
با لحن جدی گفت-خیلی ببخشید که پشتم چشم ندارم!
-باش ببخشیدم!
با تعجب زل زده بود به من ، حالا جالب اینجاست که تو این موقعیت داشتم به
تفاوت قدمون نگاه میکردم که به زور تا زیر سینش بودم!!
ای خدا دمت گرم چی میشد یکم از قد این به من میدادی این حق منو خورده!
معلوم نیس مامانش سره این چی خورده ، یا مثلا باباش چی خورده!!
-آتنا خانممممم!
ایییییی خدا خفش کنه چرا داد میزنه! با صدایش از فکر خورد و خوراک ننه
باباش در اومدم و با طلبکاری نگاهش کردم که گفت-دوساعته دارم حرف
میزنم!
خودمو با پرویی عقب کشیدم که نفس عمیقی با کلافگی کشید!
گفتم-چی "می فرماییدی"؟؟؟
دستی به لبش کشید که حالا مثلا خندشو کنترل کنه!
-داشتن می فرماییدم که شما طبقه 12 واحد سوم هستید از این طرف!
پشت سرش رفتیم تو آسانسور منم که طبق معمول آینه میبینم دیگه چیزی
نمیفهمم شروع کردم به ژست های مختلف گرفتن جلو آینه!
سرمو نزدیک آینه بردم با دقت به زیر پلکم که یکم سیاه شده بود دست کشیدم

همینطور مشغول بودم که از تو آینه چشمم به یاشار افتاد که با بی اعتنایی به سقف آسانسور نگاه میکرد ، یه نگاه کردم که چیز قابل توجهی ندیدم!
-ملی دستمال مرطوب باهاته؟

-صبر کن!

با قطع شدن موزیک و باز شدن در جواب دادم-نمیخواد!
بعدم به اون دوتا توجهی نکردم و بیرون اومدم!
نگاهی به سه تا واحدی که اونجا بود کردم و رفتم سمت واحد سه!
ملیکا داشت با یاشار حرف میزد و اون بیچاره هم معلوم بود کلافه شده که فقد سرتکون میده!

اینا خانوادگی کلا وراج تشریف دارن!

حالا من هرچی باشم وراج نیستم بیشتر تو دلم حرف میزنم!
بالاخره رضایت دادن و اومدن سمت من که همون موقع دره واحد دوم باز شد
پسر قد بلند و لاغر اندامی ازش بیرون اومد و با دیدن یاشار سمتش رفت!
-به سلام یاشار خان گل ، خوبی پسر؟
در کمال تعجب یاشار خیلی تحویلش نگرفت و با چندتا جواب سربالا دست به سرش کرد!

اون پسر هم که اسمش باراد بود خداحافظی دسته جمعی کرد و رفت!
فقد جالبی اینجا بود که یاشار ما رو دوستاش معرفی کرد!
یاشار با کلید دره واحد و باز کرد و گفت-خب اینم از خونه ، فقد یکم بهم ریختس که فردا به سرایدار میگم بیاد تمیز کنه اینم کلید!
من که از این حرفش خوشحال شده بودم تو کلیه ام عروسی بود ، که با حرف
ملیکا بادم خالی شد!

ملیکا با چاپلوسی گفت که-نیازی نیست ما خودمون از پیشش بر میایم!
با حرص نگاهش میکردم که بدون اینکه نگام کنه به یاشار زل زده بود!
-اوکی هر جور راحتین! پس فعلا خدافظ
من همچنان به ملیکا زل زده بودم که برای عوض کردن بحث نگاهی به اطرافش

انداخت و گفت-قشنگه نه؟

بدون جواب بهش زل زده بودم که گفت-چیزه ...من خودم تمیز میکنم!
نیشخند زدم و جواب دادم-آفرین ، کاره خوبی میکنی!
داخل شدیم و ملیکا که یه راست رفت طرف یخچال ، با اون هیکل تپل و بامزش
فقط بلد بود بخوره!
منم رفتم گشتی تو خونه زدم...خوبیش اینه که مبله هست فقد یکم بهم ریخته
ست!

اومم کوچیک بود و جمع و جور ، ولی شیک و مدرن!
به سمت یکی از اتاقا رفتم که دیواراش سرمه ای بود و ست سفید سورمه ای
توش به کار رفته بود!
دره یکی دیگه از اتاقا رو باز کردم که تخت یه نفره ای توش بود با یه کمد و
آینه و صندلی!

از اونجایی که یکم بدجنسم همون اتاق اولی رو برداشتم برا خودم در جواب
اعتراض ملیکا بوسه ای تقدیمش کردم و وسایلم و تو اتاق جدیدم گذاشتم!
دره کمد دیواری رو باز کردم که یه قاب بیشتر اون جا نبود!
قابو برگردوندم ، عکس یاشار بدون لباس با اون هیکل روفرش کنار یه جیب
در حالی که شلوار جین یخی پاش کرده بود و یه پاشو به لاستیک جیب تکیه
داده بود و به سمت چپش خیره شده بود جوری که سرش به اون سمت متمایل
بود و نیم رخش به سمت دوربین بود و دیدم!
اووووو موش بخورتت پسر!

همین جور محو یاشار بودم که با صدای ملیکا از جا پریدم-جووووون چه
دلپذیره؟؟؟
بهش نگاه کردم که خودش و به زور با اون هیکلش جا کرده بود کنار منو
داشت سوسیس نپخته می خورد!
-ملی غلط نکنم اینجا خونه ی خودش بوده!
با دهن پر جواب داد-حتما دیگه ، اگه نبود پس چرا قاب عکسش اینجاست؟

-تو نمیخواه فکر کنی چربیات آب میشه ، شما فعلا خیکتو بکش کنار ، این
سوسیس بدبو روهم از من دور کن!
-نچ تو همش منو مسخره میکنی ، رعنا من!
-صد دفعه نگفتم من رو قدم حساسم!
-به تخم...
-چییییی؟
-به تخم مرغ منظورمه!
خلاصه شب بعد خوردن یه شام حاضری به لطف ملی هرکدوم رفتیم سمت اتاق
های خودمون!
صبح هی احساس میکردم یه چیز گنده روم افتاده ولی توجهی نمی کردم!
کیه که از خوابش بگذره!
ولی واقعا دیگه نمی تونستم تحمل کنم چشمام و باز کردم و یهو برگشتم که چیز
گنده از روم پایین افتاد و صدای آخش دراومد!
-گوریل ، شامپانزه ، خدا بزنتت کمرم خورد شد ، از هیکتلت خجالت نمیکشی
میای رو کمر من؟؟؟
-بیشور چرا مثله خر یهو جفتک می ندازی! یکم لطیف باش! آخ خدا کمرم! داشتم
سواری میگرفتم چرا یهو رم کردی!؟
از جام بلند شدم و رفتم سمت دره اتاق!
-جوابت باشه واسه روزایی که امتحان داریم!
-حداقل یه کمکی بکن ظالم!
-هه باش تا پیام دختره ی پهن و وسیع!
خدایی چه صفتی بهش دادم پهن و وسیع!!!
خودم زدم زیر خنده و از اتاق بیرون اومدم اونم همین جوری فحش میداد!
البته ملیکا تپله خوشمزه بود از اینا که دلت میخواد گازشون بگیری!
همین هیکتلت هم بود که بانمکش کرده بود و کلی هم خاطر خواه داشت ،
خودشم میدونست چقدر دوسش دارم واسه همین به دل نمی گرفت!

البته اونم قد منو مسخره می کرد!

خب یخچال که پر بود خداروشکر پس یه صبحونه ی مفصل باید بخورم!
دو دقه بعد در حالی که داشتم تیتاب با شیر می خوردم (این نهایت مفصل بودن بود) ملیکا هم از اتاق اومد بیرون و تا منو دید مثله این قحطی زده ها اومد تو آشپزخونه!

کیکمو ازش دور کردم و گفتم-چخه چخه برو از تو یخچال برا خودت بیار،
گشنه!

بعد از خوردن صبحونه ی مفصل ، من رو کاناپه لم داده بودم ملی هم سرشو رو شکم من گذاشته بود و چت میکرد!
-ملی؟
-هوم؟!

-این همه برسما تهران ال میکنم بل میکنم چی شد پس؟
-میگی چیکار کنیم ؟ جایی رو بلد نیستیم!
-نچ تا دانشگاه شروع بشه که من مردم!
-کاش یاشار خوشگله الان میومد بعد...
دینگ دینگ!!!

با تعجب به ملی که حالا نگاهش به من بود نگاه کردم و گفتم -کاش یه چیز بهتر آرزو میکردی!

سرشو هل دادم اونور و رفتم سمت در و بازش کردم!
همیشه دلم میخواد یهو درو باز کنم مثلا اگه طرف دستش تو دماغش باشه
مچشو بگیرم و بگم-هی برو دستو بشور چندش!
با دیدن یاشار پشت در دیگه واقعا به ملی ایمان آوردم! البته چون دستش تو دماغش نبود ، یکم تو ذوقم خورد!
-سلامممممم چه خوش اومدی!
با تعجب نگام کرد و گفت-ام...آ...خب سلام!

-بیا تو!

-نه ..آماده شید پایین منتظرم!

دستشو گرفتم و کشیدمش داخل چون انتظار همچین حرکتی از من نداشت راحت

داخل اومد!

-بیا تو تعارف نکن ، تا ماهم آماده بشیم!

بیچاره هنگ کرده بود...خب مگه چیه من اینجوریم!

قسمت سوم

خلاصه نیم ساعت بعد حاضر و آماده همراه با ملی و یاشار زدیم بیرون!

تو ماشین رو به یاشار گفتم-خب قراره کجا بریم??

-امشب مامانم دعوتتون کرده خونمون!

با ذوق دستامو محکم زدم بهم و گفتم-آخ جووووون عالیه!

-تعارف نکنیا راحت باش!

-باشه ولی من که آدم تعارفی نیسم!

بیچاره یاشار با دهن باز نگاه میکرد!

-پشه نره توش!

-تو کجاش؟

-اع شما هم بله!!

یاشار که تازه فهمیده بود چی گفته اخمی کرد و چیزی نگفت!

موش ببلعتت چه خوشگل اخم میکنی تو!

البته تو دلم گفتم دیگه انقدا هم پرو نیسم!

خلاصه رسیدیم جلو یه خونه خوشگل و لوکس!

سریع از ماشین پریدم پایین و زنگ درو زدم!

-کیه؟

-منم باز کن!

-شما؟

ملی زد زیره خنده که نگاهش کردم و گفت-خاک تو سرت آتی خ مگه چند بار
اومدی اینجا!

-من از رو عادت گفتم!

یاشار جدی گفت-مامان باز کن منم!

تیک در باز شد و من عین این آمازونی ها پریدم داخل و بی توجه به اونا از
حیاط سرسبز و نقلیشون رد شدم و رفتم جلو در ورودی!

در باز شد خانم نسبتا جوون و خوشگلی اومد بیرون و با تعجب به من زل زد
رو بهش گفتم-سلامممم، وای شما چه خوشگلی!

یهو بغلش کردم که بیچاره با تمام هنگ بودنش متقابل بغلم کرد و به خودش
فشردم!

از بغلش بیرون اومدم و گفت-خوبی دخترم؟ تو باید آتنا خانم باشی من شیرین
هستم!چه بزرگ شدی!

-شما منو می شناسید؟

-مامان بهتره بریم داخل!

مرض پسره ی گاو ، ایشی گفتم و با شیرین خانم داخل شدیم!

خلاصه نشستیم که از یکی از خدمتکار ها درخواست چای کرد و رو به من
گفت- تو چهار پنج سالت بود که اینجا اومدی از اون موقع دیگه ندیدمت!

-جدی؟ من یادم نمیاد!

-حق داری خیلی کوچیک بودی ، کوچیک و شیطون!

لبخند نمکی بهش زدم و چیزی نگفتم!

یاشار با اجازه ای گفت و رفت طبقه بالا!

داشتم سیب میخوردم که ملیکا بهم زد و گفت-ینی میشه یه پسر دیگه هم داشته
باشن!

منم آروم جوابش و دادم -شما فعلا یکم لاغر کن من خودم برات آستین بالا
میزنم!

ملی با حرص زد رو پام که از درد کبود شدم!

-اتنا چی شد خاله ؟ نشست گلوت؟
به زور به خودم مسلط شدم و با چشمای وحشی به ملی که بیخیال لبخند میزد و
محکم میزد پشت کمرم زل زدم!
خودش میدونست پدرش دراومده!
بدون اینکه به شیرین جون نگاه کنم زل زده بودم به ملی که شیرین خانم
گفت-من برم برات آب بیارم خفه شدی!
وقتی دیگه کسی نبود ، با ترس نگاهی بهم کرد و یهو خیلی بامزه گفت-آتی گوه
خوردم!

یق زدم زیر خنده ، حالا نخند کی بخند شیرین خانم هم اومد و با تعجب به من
نگاه کرد و لیوان و جلوم گذاشت!
بیچاره ملی هر لحظه با هر تکون من جمع میشد که نکنه تلافی کنم!
-همیشه به خنده ، من فکر کردم خفه شدی رفت!
-وایییی...نه قربونتون برم من هیچیم نمی شه!
همون موقع هم یاشار با لباس راحتی از پله ها پایین اومد!
عووووف عوووووف چرا انقد جذابی تو!
آروم باش دختر اون فقد یه پسره که یکم خوشتیپه همین!
با شیرین خانم حرف میزدیم که در باز شد و یه آقای مسنی وارد شد!
با ملی از جامون بلند شدیم و سلام کردیم!
اون مرد هم با با خوش خلقی جوابمون و داد و کتش و داد دست خدمتکار و رو
به من گفت-تو باید آتنای شیطون باشی؟
لبخندی زدم و گفتم-بله!

یهو اومد سمت منو محکم بغلم کرد ، منو میگی دهنم سه متر در پنج متر باز
شده بود!

-خوبی تو دخترم میدونی چند ساله ندیدمت؟؟
بعد کمی منو فاصله داد و رو به شیرین خانم که با لبخند نگامون میکرد
گفت-چند سال میشه خانم؟

یه 15/16 سالی میشه!

سری تکون داد به من با دقت نگاه کرد و گفت-خیلی خوش اومدین بفرمائید!
رفت کنار شیرین خانم نشست و شیرین خانم گفت-آقا فرهاد همسر من و ایشون
هم ملیکا جون دوست آتنا!

با تعجب گفتم-خدای من چه اسماتون بهم میاد!
شیرین خانم لبخندی زد و گفت-اره دیگه ما خیلی عاشقیم!
-ایشالا یه همچین عشقی گیر منو این دختره هم بیاد!بعد رو به آسمون کردم و
گفتم-حالا فرهاد هم ندادی ، ندادی حداقل خسرویی، مجنونی!
آقا فرهاد و شیرین خانم زدن زیر خنده و ملی هم طبق معمول سرش تو گوشی
بود و فقد از پرش های شکمش میفهمیدی داره می خنده!
طفلک وقتی خنده یا گریش میگیره میره رو حالت سایننت ، فقد لرزش داره!
خلاصه شام و خوردیم و من به اندازه یه هفته خوراک خوردم جوری که حس
میکردم الاته که بترکم!

جالب اینجا بود که یاشار کنار من نشسته بود و ملی اونورم!
بعد هی با آرنج میزدم به یاشار می گفتم-از اون از اونم میخوام!
اون بیچاره هم میذاشت جلوم!
یاشار با آقا فرهاد مشغول صحبت بود ماهم با شیرین جون حرف میزدیم که یهو
از توی حیاط صدای بلندی اومد!

-اهااااای صاب خونه مهران جونتوووون اومده، شیرین جونم خونه ای؟؟؟
فرهاد کوه کن ، الوووو کسی پاسخگو نیس؟؟؟ یاشار دیلاق ..
یهو درو باز کرد و با دیدن ما که به در چشم دوخته بودیم حرف تو دهنش
ماسید!

-آ...چیزه ..خب اومم

بعد با دستش سرشو خاروند و گفت-خب سلام!

بعدم یه لبخند مضحک زد!

یهو یق زدم زیره خنده و بعد از من ملی و به نوبت همه خندیدن به جز یاشار!

آقا فرهاد بعد از خندیدن گفت- این آقای شیطون مهران پسر دایی یاشار جان هستن!

مهران بعد از دست دادن با آقا فرهاد گفت- چاکرم فرهاد جون!

-ای پدر سوخته!

مهران هم الکی لبشو گزید و گفت-نچ جلو شیرین جون به داداشش اهانت،،، شب تنبیه میشیا!

آقا فرهاد زد زیره خنده و مهران رفت سمت شیرین جون با عشق گونه ی شیرین جونو بوسید و گفت- چطوری شیرین من!

-خوبم بشین عزیزم

مهران با ماهم سلام و علیک کرد و نشست کنار یاشار!

-تو چطوری عشقم؟

یاشار جوابی نداد ولی گفت-دلقک بازی تموم نشد؟

مهران هم آروم رو بهش گفت -کلک رفتی دوتا دوتا جور کردی نباید یه ندا بدی به داداشت؟ آخه آدم انقد تک خور؟!!

-ببند فکو!

-اوه فکو بستیم یه جا نشستیم!

هنوز چند لحظه نگذشته بود که رو به ما گفت-خب خانما معرفی نمی کنید!

کلا نمی تونه حرف نزنه!

ملیکا زودتر از من گفت-ملیکا هستم دوست آتنا جان

و با دست به من اشاره کرد!

مهران هم آروم گفت-جووون تپل!

نمیشه دوست منم باشی؟؟؟

ملی هم لبخند خوش مزه ای زد و چیزی نگفت حالا جالب اینجاست که تو کلیه

اش عروسی بود!

با دیدن قیافه مهران و ملیکا یهو بقی خنده رو زدم ولی جلو خودم و گرفتم و به

لبخندی اکتفا کردم!

خلاصه مهران خیلی خوش مشرب بود ، بر عکس یاشار که انگار عصا قورت داده!

کلی خندیدیم و تعریف کردیم و مچ شدیم!
آخرم به زور به ملی شماره داد ، البته وقتی با یاشار ما رو رسوندن و رفتن!

قسمت چهارم

بالاخره روز سرنوشت ساز رسید!(منظور روز اول برای وارد شدن به دانشگاه بود!)

از ساعت 5 صبح با ملی داشتیم آماده میشدیم و قرار بود مهران بیاد دنبالمون!
بله درسته؛ مهران دوست پسر جدید ملی تپل هستن!
ینی خاک تو سرم عرضه این بشکه از منم بیشتره!

این همه تو این مدت هی میخواستم مخ یاشار و بزnm مردیکه انگار ماست!
ای خدا عب نداره ، بازم شکرت، ولی ناموسا خودت شرمتم نمیشه من اینجوری میگم!!

بالاخره من حاضر و آماده نشستم رو مبل ولی ملی خیکی هنوز درگیر بود!
-ملی ساعت هفت شد بمیری بیا دیگه!

صداش اومد -الان میام الان میام!

اداشو درآوردم -الان میام الان میام ، تا تو بخوای بیای شب شده!

ملی در حالی که شلوارش تا نصفه پاش بود کولشو انداخت رو مبل و پرید بالا تا
شلوارشو بکشه بالا!
حالا مگه میرفت پاش!!!
هی پیر بالا هی پیر پایین!
منم عین چی هی سرم بالا و پایین میشد و به این منظره چشم دوخته بودم!
یهو با تشر بهش گفتم-بسسسسه دیگه، خب یه امروز شلوار لوله تفنگی
نپوش، سقف رفت پایین از بس عین یویو بالا و پایین پریدی!
-وایسا... آها... آ

بالاخره پوشید و به زور زیپ و دکمشو بست، بیچاره عرق کرده بود دوباره رفت
تو اتاق تا آرایشش و تجدید کنه!
پوففففف ، یکم فروت نینجا بازی کنم تا فیونا خاتم تشریف بیاره!!!
بالاخره از اتاق بیرون اومد و گفت-بریم!
حاضر و آماده از مجتمع بیرون اومدیم که دیدم جووووون یاشار جوووون، هم
همراه مهرانه!
با هیجان سلام کردم و رفتم نشستم که یاشار بدون نگاه به من با سر سلام داد و
با گوشیش ور رفت!
نگاه نگاه مهران عین چی رفته پیشواز ملی خیکی منه بدبخت هم... پوووووف
جلوی دانشکده نگهداشت و مارو رسوندن و رفتن!
کلی تمرین کرده بودیم که فلان کار و کنیم و چی بگیم و اینا!
بعد از پیدا کردن کلاسمون درو باز کردم که وارد بشم که یهو یه گاو به شدت
منو کنار زد و درو بازتر کرد و رفت داخل!
ماهه پشت سرش رفتیم که دیدم اوووووه کلاس که نیست ، پارکه!
یکی داشت آرایش می کرد یکی لم داده بود و داشت کتاب میخوند یکی رو میز
تمبک میزد یکی داشت آواز میخوند، بیشتر شبیه باغ وحش بود!
آروم نشستیم رو دوتا صندلی ته کلاس که یه دختر اون ور ملی درحالی که
آدامس می جوید گفت- سال اولی هستید!

ملی جواب داد-بله!

سر تکون داد و دوباره برگشت که گفتم -اینجا اصلا شبیه دانشگاه نیست چرا اینجورین؟!

پوزخندی زد و گفت-همه اولش اتو کشیده هستن روز دوم که میرسه با دمپایی لا انگشتی میان!من خودم سه بار انصراف دادم و دوباره از اول شروع کردم! با تعجب به ملی که اونم هنگ بود نگاه کردم و گفتم-چی فکر میکردیم چی شد! خلاصه استاد با یک ساعت تاخیر اومد حالا من انتظار یه استاد خوشتیپ و جنتمن داشتم ولی این یه مرد کچل و چاق بود که به گاو گفته بود زکی ، بسکه بیشعور بود!

کلاسا تموم شد و منو ملی مثله این از جنگ برگشته ها از دانشگاه خارج شدیم و رفتیم سمت ماشین یاشار، بی حال سلام کردیم و سوار شدیم! مهران که سمت شاگرد نشسته بود برگشت سمت ما و با خنده گفت- چه خبر خانوما؟

بی حال دستمو تو هوا تکون دادم و ملی با عشوه قاطری گفت-وااای مهران نمیدونی که چجوری بود...

بیخیال زر زدن های اونا چشمامو بستم و سعی کردم یکم چرت بزنم! نمیدونم چقدر خوابیده بودم که با صدای ملی سیخ سره جام نشستم-آتی پاشو رسیدیم!

چون خوابم سبک بود سریع صاف نشستم و گفتم-کو؟هنوز که نرسیدیم! مهران برگشت سمتو طبق معمول با خنده گفت- اومدیم یه ناهار توپ بزنیم و بعد بریم!

ملی با یاشار پیاده شدن و ما هم پیاده شدیم! مهران دسته ملی رو گرفت و جلوتر از ما هرهر کرکر میکردن منم با یاشار افتاده بودم!

یهو یه فکره شیطانی به سرم رسید و چند قدم جلوتر خودمو انداختم رو به جلو و حالت خوردن زمین درآوردم!

و واقعا خوردم زمین و برخلاف تصورم یاشار دستم نگرفت!
با حرص نگاهش کردم که گفت-جلو پاتو نگاه کن!
به زور بلند شدم و راه افتادم سمت رستوران!
از حرص و خشم گریم گرفته بود!
تا حالا هیشکی به من انقد بی توجه نبوده!
ملی و دیدم و رو به روش نشستم با دیدن قیافم سری به معنای چی شده تکون
داد که بدتر با حرص زل زدم بهش!
بیچاره کپ کرد و نگاهش و ازم گرفت!
چند لحظه بعد یاشار با اون ژست مغرورش داخل شد و اومد سمت ما!
آی روزی برسه من تورو به زانو در بیارم دلم خنک بشه!
سرم و برگردوندم و به میز زل زدم!
یاشار کنارم نشست چون میز جوری بود که دونفر دونفر صندلی خورده بود
روبه‌رو هم!
گارسون اومد و با لبخند منو رو به من داد منم متقابل لبخندی زدم و ازش
گرفتم!
هممون سفارش دادیم و طبق معمول مهران شروع به بذله گویی کرد!
خوراک هارو آوردن و شروع به خوردن کردیم ، میخواستم ترشی بردارم که
دست یاشار هم به سمت ترشی رفت منم کاسه رو زود تر برداشتم و همه ی
ترشی رو ریختم رو خوراکم!
و با پیروزی کاسه رو گذاشتم سره جاش!
یاشار پوزخندی زد و به جاش ماست برداشت!

-وایاااااااااااای الهی فلج شی یاشارررررررررر!
-تقصیر اون بیچاره چیه ؟ تو فازت مشخص نی!
-آخ....دلم...خفه...شو ملی عوضی دارم از دل درد میمیرم می فهمی!
-پاشو اینو بخور !

-از ظهر تا حالا هزارتا زهره مار تو شکمم ریختی!
-پاشو این آخريشه!

يکم ازش خوردم و دوباره دراز کشيدم!
شب با دل پيچه تا صبح نتونستم بخوابم و دم دمای صبح خوابم رفت!
ظهر هم وقتی بيدار شدم ملی رفته بود.

يک ماه از اون روز گذشته بود و همچنان تلاش من برای مخ کردن ياشار بی
نتيجه بود!

ديگه کم کم نااميد شده بودم لامصب خيلي سفت بود، نم پس نمی داد!
اون شب که مهران طبق جمعه هر هفته دعوتمون کرد بیرون!
بهترین تپمو زدم و جلو آينه با خودم گفتم-خدایی خيلي خری که از همچين دافی
بگذری!

رژ قرمزمو پرننگ تر از همیشه زدم و جلو آينه صدامو کلفت کردم و گفتم -هی
ضعيفه پاک کن اين ماتیکو!
-چشم آقایی!

صدای خنده اومد و ملی با قهقهه اومد سمتمو گفت- به خدا از دست
رفتی...سینگلی زده به سرت!
خودمم خندم گرفته بود!

با تک زنگ مهران از خونه زدیم بیرون و سوار شدیم!
برخلاف تصورم ياشار جواب سلاممو داد و از آينه وسط زل زد بهم و نگاهش
کشیده شد سمت لبم!

بی اختیار دستمو نزدیک لبم بردم که نگاهش و گرفت!
قلبم تندتر از همیشه میزد همین يکم توجهش کلی برام خوشايند بود!
به پيشنهاد مهران رفتيم در بند و روی یکی از تخت ها نشستيم!
مهران-ايشالا يه زمان ديگه با مر سده و ياشگين میايم!
ملی-مر سده کيه؟؟؟

-خواهرمه عشقم ، حالا آشنا می شید!
اونا داشتن باهم بحث میکردن و فکر من درگیر یاشگین نامی بود!
که ملی باز پرسید-یاشگین کیه؟
-ای بابا خانم ، یاشگین خانم عشق یاشار جان هستن نترس!
بومممممم یه چیز مثله بمب تو سرم ترکید با تعجب به دهن مهران زل زده بودم!
یعنی چی؟؟ عشق؟!
تو چرا ناراحت میشی؟؟؟ به تو چه آتی هان به تو چه؟
نچ خب من...خب من میخاستم اهههههههه!
از جام بلند شدم گفتم-من برم دستشویی! بی توجه به صدا زدن های ملی رفتم
سمت سرویس بهداشتی!
روبه آینه وایسادم و به آینه زل زدم!
تو چته احمق؟؟؟
نکنه...نکنه!!!!!!نه نه !
سریع فکرمو منحرف کردم نه نه من فقد میخوام مخشو بزخم همین ، پس به
خاطر این یاشگین خانم به من توجه نمیکنی آقا یاشار!
اگه من به زانو در نیاوردمت آتنا نیستم!
از دستشویی بیرون اومدم و رفتم سمت تختمون که دیدم ملی شاکی به دوتا دختر
از این پلنگها که کنار تختمون ایستاده بودن زل زده و مهران هم داره با
عصبانیت چیزی به اونا میگه!
آروم از پشت نزدیک شدم و صداشون و شنیدم!
یکیش با صدای تو دماغی گفت- ببین دختره هرجایی،، مهران با منه، تو اومدی
تو زندگی عشق من!
اون یکی گفت- مهران چطور، دوست خوشگل و مانکن منو دور زدی رفتی با
بدل فیونا؟؟؟با این هیکل چاقش!!!
چییییییییییییییییییییی به رفیق من میگه فیونا؟؟؟؟فقد من باید بگم!!
به ملی که طبق معمول بی زبون زل زده بود به دستش خیره شدم و حرصم

بیشتر شد!

قبل از اینکه مهران دهن و اکنه از پشت کریبس دختره اولی رو محکم گرفتم و کشیدم عقب و پرت کردم رو زمین!

با جیغش نگاه اونا به من افتاد و با تعجب به من زل زدن!

اون یکی دوستش اومد سمتم که با ناخنام چنان چنگی از پیشونی تا چونش کشیدم که با درد جیغ زد و رفت عقب!

بعدم پریدم رو دختره اولی و چندتا چک آبدار زدم تو گوشش!

دوباره رفتم سمت اون آشغال که به دوستم توهین کرده بود و الان داشت فحش میداد!

موهاشو پیچوندم دور دستم و چون کفشش پاشنه داشت اندازه شتر ، نتونست تعادلش و حفظ کنه افتاد جلو پام موهاشو کشیدم سمت بالا جوری که ابرو ها و پلکش کش اومده بود رو به بالا!

تو صورتش عصبی و با حرص گفتم-ببین عوضی هرزه تو هیچ گوهی نیستی خب؟؟ گنده تر از توها نتونستن به دوست من بی احترامی کنن چه برسه به تو ج*نده و زیر خواب پسرا ، که حالا داری جلوش زر و پر میکنی! دوست به قول تو مانکنت، سرویسشو داد الانم دیگه تاریخ انقضاش تموم شده فهمیدی؟ گمشو نبینمت!

سرشو ول کردم که گفت-به تو چه دختره لا*شی!

اومدم یورش ببرم سمتش که یکی از پشت گرفتم و رو بهش گفتم-گمشو روژین دیگه داری زیاد تر از دهننت گوه میخوری!!!

به یاشار که اینو گفت نگاه کردم و رو بهش با تمسخر گفتم-تا دیروز صداس میزدن سکینه حالا شده روژین؟؟؟؟چه گوخوریا!

صدای سوت پسرا و دست زدن بقیه بلند شد!

-بسه!

یاشار اینو آروم رو به من گفت ، منم محکم بازومو از دستش در آوردم و رفتم سمت ملی و مهران!

اون دوتا دختر هم سوسول تر از این حرفا بودن که حرف دیگه ای بزنین و دمشون و گذاشتن رو کولشون و رفتن!

جلوتر رفتم ، تا حالا مهران و انقد جدی ندیده بودم، داشت به ملی یه چیزو توضیح میداد .. یاشار بقیه رو متفرق کرد و اومد سمت من و آروم گفت-بیا بریم تا تنها باشن!

کیفمو برداشتم و جلوتر از یاشار شروع به حرکت کردم ، از دست اینم عصبی بودم با اون یاشگینش!!!

دزد گیر و زد و سوار شدم!

نشست و چند دقیقه بعد گفت-عصبی میشی ترسناک میشی!

مثله همیشه که بعد از دعوا یا مشاجره دستام شروع به لرزیدن میکرد و وقتی خشم فرو میشنست گریم می گرفت .. داشت گریم میگرفت و دستام میلرزید که گفت-چیه سردته؟؟؟

یهو زدم زیر گریه دلم برا خودم و ملی میسوخت! همینجوری الکی!!!!

-اع گریه چرا؟؟؟

-ملی حقش نبود اون حرفا...ملی مادر نداره از وقتی مادرش مرد از افسردگی شروع به خوردن کرد بعضیا از غصه شروع به خوراک خوردن میکنن بعضیا هم چیزی نمی خورن!

(دوستان به جای غذا بهتره از کلمه خوراک استفاده کنیم چون غذا به معنی ادرار شتر هست! 🐐)

بعدم ملی که چاق نیست یکم پره!

واقعا هم همین بود ملی شکم و پهلو نداشت ولی به خاطر صورت گردش و استخوون بندی نسبتا درشتش من برا شوخی مسخرش میکردم!

-حالا تو چرا گریه میکنی؟!!

بینی مو بالا کشیدم که با خنده جعبه دستمال و جلوم گرفت و منم پنج شیش تا دستمال کردم!

-دوستمه ها..ما از بچگی باهم بودیم غم اون غم منه!

سریع تکون داد و چیزی نگفت، گریم که تموم شد ملی و مهران هم اومدن!
ملی مغموم و ناراحت مهران هم عصبی و کلافه!
دوتاشون عقب نشستن و یاشار حرکت کرد!
یهو با حرص برگشتم طرف ملی و گفتم -برا چی نشسته بودی نگاهشون
میکردی؟؟؟ برا من که دو متر زبون داری!!!
اع اع اع دختره پتیاره هر چی از دهنش دراومد بارت کرد، واسه چی جواب
ندادی؟؟؟ هانننن؟
یهو ملی زد زیر گریه منم محکم زدم رو صندلی و عصبی گفتم -جای زر زر
کردن جواب میدادی که حالا من حرص نخورم!
برگشتم و صاف نشستم که زمزمه آروم مهران باعث شد دوباره برگردم عقب رو
بهش بگم-تو حرصش نده نمیخواد آرومش کنی!
رو به ملی گفتم -توهم الان گریه برا چیه هان؟؟: جواب منو بده!
مهران با حرص گفت-یاشار یه چیز به این بگو!
با اخم به مهران زل زدم!
آ لحن لاتی گفتم-یاشار کیه هان؟ اگه من آتنا هستم نمیزارم خواب ملی رو هم
ببینی!
ملی با گریه نگام کرد و مهران عصبی گفت-منو چرا تحریم میکنی؟
-نشنوم صدا تو مهران هیسسسس!
زمزمه ارومش و شنیدم-یه نیم وجب دختر واسه من تعیین تکلیف میکنه!
جواب ندادم و به بیرون زل زدم!
قسمت پنجم
-ملیکا بس کن من تورو همین طوری تپل دوست دارم!
-نه... با..ید لاغر...شم!
با حرص دمبل و زمین گذاشتم و به ملیکا که رو تردمیل میدوید خیره شدم!
یه هفته از اون روز میگذره و ملی با مهران قطع ارتباط کرده و به کشت داره
ورزش میکنه!

تردمیلش که تموم شد رفت رو دوچرخه!
رفتم کنارش و گفتم-ملی جونم آخه تو لاغر بشی من رو کی بپریم، با کی کشتی
بگیرم، کیو فشار بدم ، اصلا به اینا فکر کردی؟
-من دیگه.. نمیخوام...کسی مسخرم کنه...
-غلط کرده هرکی مسخرت کنه ببین ملی لاغر بشی زشت میشی من چاق دوست
دارم!

دستشو به معنای برو بابا تکون داد تندتر دوچرخه زد!
-ای به زمین گرم بخوری سکینه(روژین) که اینو سره غیرت انداختی!
ملی رو به مربی من که داشت به یه نفر یاد میداد چجوری اسکات بزنه کرد و
گفت-شهره جون آتنا از زیر تمرین ها در میره!
با تعجب نگاهش کردم که شهره اومد طرفمو همینجوری که میبردم سمت قسمت
ایروبیگ برگشتم و رو به ملی گفتم- ملی من نمیخوام لاغر بشی نمیخوام!

ظرف سبزیجات و جلوم گذاشت و با لبخند نشست رو به روم!
-این چیه؟؟؟
-غذای رژیمی عزیزم!
-که چی بشه؟
-که سالم و سلامت زندگی کنی!
-یعنی چی؟؟؟
-از این به بعد سبک زندگیمون سبک گیاه خوار ها می شه!
با حرص چاقو و چنگال و انداختم رو میز ، واقعا به گریه افتاده بودم یکماه بود
خون منو تو شیشه کرده بود!
-اینو دیگه نمیتونم تحمل کنم فهمیدی؟؟یکماهه پدره منو درآوردی ، صبح کله
سحر منو بیدار میکنی میبری پیاده روی ، عصر باشگاه ، شب پیاده روی شبانه
حالا هم که غذای رژیمی!
به خودت نگاه کردی؟همین یه ماه شدی پوست و استخون!

-اینجوری حس بهتری دارم توهم آگه غذا می خوام مطابق سلیقت درست کن و
بخور دیگه هم نیا با من پیاده روی و باشگاه!
-مهران بدبخت هرروز میاد اینجا ، چرا محلش نمیدی؟
-دلَم برایش یه ذره شده ولی باید اول ده کیلو کم کنم بعد!
از جام بلند شدم و با گریه جیغ زدم-منننننننن ملی خودمو میخواممممم!
حالا عر میزدم نه اینجوری ، دهنم سه متر در پنج متر باز بود!

ظهر که از دانشگاه اومدم طبق معمول نشست غذای رژیمی خورد و منم داشتم
پیتزا سق میزدم!
اصلا از صبح حال ندار بود ، نشسته بودم جلو تلویزیون که یهو صدای شکستن
یه چیزی از سمت اتاق اومد ،دویدم سمت اتاق که دیدم ملی بی هوش افتاده رو
زمین و شیشه میز آرایش کج شده و چیزای شکستنی روش شکسته ، سریع به
خودم اومدم و رفتم سمتش، دستو پام و گم کرده بودم، گوشیشو برداشتم و
شماره مهران و گرفتم!
تا وصل شد گفتم- الو الو مهران بیا بیا خونه ما!
-آتنا آتی گووووش کننننن!
-ببخشید ش شما؟
-من یاشارم چی شده ؟
-ملی ، ملی حالش بد شده بیهوشه بیا!
-تا ما برسیم طول می کشه زنگ بزن اورژانس تا بیایم!
قطع کردم و اومدم زنگ بزنم به اورژانس که شمارشو یادم رفته بوددددد!
آخ چیی بود 119؟ نه؟؟؟113؟؟ نه 115 ها؟ اره اره خودشه !
خلاصه اورژانس اومد و ملی بردن بیمارستان!
رو صندلی راهروی بیمارستان نشسته بودم که مهران و پشت سرش یاشار
اومدن طرفم،
بیچاره مهران با هول اومد طرفم و گفت-آتنا ،ملی چشم شده؟ کجاست ؟

-هیچی فشارش افتاده بود و غش کرد آوردنش بیمارستان الان بهش سرم زدن!
مهران هول رفت سمت پرستار و چیزی بهش گفت و رفت داخل!
یاشار کنارم نشست که خیلی سرد بهش سلام کردم!
قبل از اینکه جوابمو بده چند لحظه تو چشمم زل زد
و جواب داد!

چند دقیقه بعد گفت:

-بریم تو حیاط کارت دارم!

-کارت چیه؟

-بیا بهت میگم!

رفتیم توی حیاط بیمارستان و روی یه نیمکت نشستم و یاشار جلوم ایستاد!
کلافه نگاهش کردم گفتم -خب بگو دیگه!

-ببین رو چیزایی که میگم فکرهای بد نکن این فقد یه پیشنهاده!

-رو چی؟

کنارم نشست و نفسشو محکم فوت کرد بیرون!

-ببین آتنا من میخوام که یه مدت کوتاه باهم باشیم همین!

ابروهام دیگه بالاتر از این نمی رفت!

-این..ینی چی؟

-ببین من از دختر عم خوشم نیامد و اون میخواد به زور بچسبه به من، یه مدت به پیشنهاد خانواده هامون نامزد بودیم ولی تو اون چند ماه فهمیدم اون اصلا چیزی نیست که من بخوام حالا که نامزدی بهم خورده خانوادم میخوان دوباره منو و اونو بهم بچسبونن!

-و تو از من میخوای باهات باشم تا توجهشون به من جلب بشه؟!!

-آفرین دختر باهوش!

-اونوقت چند مدت باید اینجوری باشیم!

-نهایتا چند ماه تا کاملا فکرشون بیاد سمت تو!

-آها بعد چجوری میخوای بگی تموم شده؟

-حالا تا اون موقع هم کلی وقت هست!چی میگی قبوله؟؟
خوب فکر کن آتنا شکار با پای خودش داره میاد تو تله این فرصت خوبیه که
اونو وابسته خودت کنی!

لبخندی بهش زدم و گفتم-قبوله ولی من نقش چپو دارم برات!؟
-یه صیغه میخونیم و نامزد میشیم!

اوه نه صیغه همیشه من نهایت بتونم رل بزوم باهات!
-نمی شه رل باشیم؟؟

-نه عزیزم اینجوری که جدی نمیگیرن!

عووووووف بهم گفت عزیزم وووووی خدایا!!!

-باشه ولی نمیخوام خانوادم بفهمن!

-اوکی بین خودمون می‌مونه! به مامان اینا هم میگم اونا در جریانن!
-آره خوبه!

-شمارت و بگو!

بعد از سیو کردن شمارم همراه یاشار وارد بیمارستان شدیم و رفتیم پیش ملی!

قبل از وارد شدن یاشار دسته منو گرفت و جلوتر حرکت کرد!

حسم چی بود اون موقع دقیق نمیدونم ولی هر چی که بود یه حس گنگ و خاص
بود که تجربشو نداشتم!

ملی به هوش اومده بود و مهران داشت آرام ولی عصبی باهات حرف میزد با

صدای پای ما اول مهران و بعد ملی برگشتن سمت ما و با تعجب به ما نگاه

کردن!

مهران اشاره ای کوچیک به یاشار زد و یاشار سرتکون داد!

دست یاشار و ول کردم و رفتم سمت ملی!

انقد لاغر و بی جون شده بود که نای حرف زدن نداشتم!

مهران عصبی رو بهش گفت- ملی از اینجا رفتیم بیرون این تحریم و تموم

میکنیو درست خوراک میخوری وای به حالت آگه رژیم بیخود گرفتی!

ملی سرتق و بی حال گفت-ولم کنید خودم میدونم چیکار کنم!

مهران خواست بره سمتش که آرنجشو گرفتم و عصبی به ملی توپیدم-حرف حساب نمیفهمی نه؟ آدم نمی شی تو؟ دیگه حتما باید بمیری که از خر شیطون پایین بیای!؟

مهران عصبی رو به من یکی با انگشتاش گفت-افت فشار شدید داشته پروتین بدنش به شدت کاهش پیدا کرده آگه ادامه بده موهاش میریزه از ریخت هم میوفته دختره سرتق!

دوباره توپیدم به ملی-اصلا تو غلط میکنی به حرف یه دختره پتیاره، که واسه اینکه تورو با مهران دیده داشته تا فلان جاش می سوخته گوش کردی، اون واسه چزوندن تو اون حرفو زد تو هم که انقد ساده و بدبختی که میخوای خودتو به کشتن بدی، مهران چشش کور نبود تورو همینجوری پسندید! مهران ادامه داد-آخه کی به تو گفته لاغر کنی هان؟؟ ملیکا-من به خاطر تو میخوام ..

مهران پرید وسط حرفش و گفت-آگه به خاطره منه که باید بگم تو بیخود میکنی از سمت من تصمیم می گیری، من مگه حرفی از این موضوع زدم؟ من اصلا چیزی گفتم؟

ملی با بغض و بی حالی گفت-اونشب تو کافه اون دختره رد شد گفتمی جوون چه هیکلی داره لامصب!

با خشم به مهران زل زدم که رو به من و با زاری گفت-آتی بخدا من شوخی کردم اصلا دختره شبیه خر مراد بود، از بس ژل به سینه و باسنش زده بود می انداختیش تو آب مثله تشک بادی میومد رو آب! یاشار پق زد زیره خنده!

برگشتم سمت ملی و گفتم-الان به خیال خودت خیلی خوشگل شدی ??? انگار مرده از گور دررفته! تو بهت لاغری نمیداد شبیه سحر تیر شدی! خدا هر کس و یه مدل آفریده تو تپل جذابی! بعدشم

کسی که عاشقت باشه تورو همین جور که هستی میخواد نه اینکه عوض کنه! رو به مهران گفتم-آدم آگه عاشق باشه معشوقش هر جور که باشه می پسندنه

اینکه تیکه بندازه و مسخرش کنه!

مهران برگشت رو به ملی گفت-من مسخره کردم؟ من تیکه انداختم؟؟
ملی سربالا انداخت و گفتم-اقا مهران وقتی دادم از همه جا بلاکت کرد اون وقت
میفهمی!

مهران برگشت و رو به یاشار گفت-تو به جا زل زدن بیا دست اینو بگیر ببر،
شده آتیش بیار معرکه ، جای اینکه درست کنه داره بدتر خراب میکنه!
یاشار جدی شد و اومد سمتم و آرنجمو گرفت و کشید سمت در منم هم تقلا
میکردم هم جیغ جیغ!

-ملی خر نشی دوباره رل بزنی!! ولش کن اینو، تو شیراز هزارتا پسر واست سر
و دست میشکنن وله این بچه قرتی تهرونی کن!
-یاشار ببرش دیگه!

-مهران پشت گوشتو دیدی ملی هم دیدی!
مهران هم عصبی چیزی زیر لب گفت و یهو بلند گفت-اصلا به تو چه، عجب
دختر سلیطه ای هستی!
-سلیطه هفت جد و...

یاشار جلو دهنمو گرفت و رو به مهران گفت-ما میریم شما هم با تاکسی بیاین!
-باشه فقد اینو ببر!

یاشار همونطوری منو کشوند بیرون و تا کنار ماشین تو همین حالت نگهم
داشته بود حالا بقیه هم با تعجب نگاه ما میکردن!

انداختم تو ماشین و درو بست دور زد نشست!
نگاه به کف دستش که از رژ من قرمز شده بود انداخت و با دستمال پاکش کرد!
-رژو میزنی یا میخوری؟

بی توجه به سؤالش که با تمسخر بود گفتم-واسه چی نداشتی بشورمش پهنش
کنم!

-هی!!! با خانواده من درست رفتار میکنی فهمیدی!؟
چشمام و ریز کردم و گفتم-تو هم به خانوادت بگو با من و دوستم درست رفتار

کنن!

(منظورم مهران بود!)

سری تکون داد و ماشین و روشن کرد!

روبه روی خونه نگهداشت و گفت- فردا میام دنبالت!

-براجا؟

-دیگه باید عروس جدیدشون و بشناسن!

یکم خجالت کشیدم که البته خیلی عجیب و غیرطبیعی بود!

-عروس جدیدشون؟؟

-جدیدی دیگه برایشون!

سری تکون دادم و درو بستم با تک بوقی گازشو گرفت و رفت!

سریع وارد خونه شدم و کیفمو پرت کردم یه ور ، رفتم سمت تلویزیون و یه

آهنگ بیس دار توپ گذاشتم و شروع کردم به قر دادن!

با صدای بلند هم باهاش همخونی میکردم:

کیه کیه منم تهی

کسی نیس منم و تویم

چشم تو چشم وصل وصلیم وقتشه همو بغل کنیم

چی شد دلت خواست ؟ منم دلم خواست!

با آهنگ تهی قر میدادم از خوشحالی ، که در باز شد و ملی نحیف و بی جون

همراه با مهران با کلی خرید داخل شدن!

کنترل به دست نگاهشون می کردم که ملی نگاه متعجبی به من انداخت و رو به

مهران گفت-مرسی تو برو دیگه!

مهران هم با اخم خرید هارو روی کانترا گذاشت و رو به ملی گفت-همشو

میخوری!

ملی سری تکون داد و مهران بی خداحافظی رفت!

شونه بالا انداختم ، خب من بهش گفتم با این پسره نباشه ولی حرف من به کلیه

اش هم نبوده، پس به من چه خودش میدونه!

دوباره رفتم وسط و شروع کردم به قر دادن!
ملی لباس عوض کرده با رنگ و روی زرد نشست روی کاناپه و بعد چند لحظه
بدون تأمل گفت- با یاشاری؟
بدون نگاه کردن بهش جواب دادم-بله!
-خب ینی...-

پریدم تو حرفش -تو سرت به کاره خودت باشه منم به کار خودم!
ملی سری تکون داد و رفت تو اتاقش!
نباید چیزی به ملی می‌گفتم ، باید مثله همه فکر می کرد که من با یاشارم!

آماده و شیک تر از همیشه از خونه بیرون زدم ، یاشار تو
ماشین منتظر من بود!
-سلام

نگاه طولانی بهم انداخت و گفت- سلام درو ببند!
کامل نشستم و حرکت کرد،زیر چشمی بهش نگاه انداختم ، تیشرت سفید و
شلوار مشکی! فیس جذاب و ژست رانندگیش محشر بود!
رومو برگردوندم سمت شیشه و لبم و از هیجان به دندون گرفتم!
ساکت به رو به رو خیره شده بودیم و من از استرس همه رژمو خورده بودم،
نگام به خودم و چهره رنگ پریدم که افتاد رژ قرمزمو از کیفم درآوردم و آینه
رو پایین آوردم!
مشغول رژ زدن بودم که یاشار گفت-خجالت نمیکشی رژ قرمز میزنی؟ عروسی
نمیخوام ببرمت!

با حرص نگاهش کردم و چشم چرخوندم رو هیکلش تا یه ایرادی بگیرم ازش!
-بهتر از توقع که انگار دخترا رفتی موهاتو لایت کردی، میدونی پسرایی که
موهاتونو رنگ میکنن جای خواهر ما هستن!
بعدم پوزخندی زدم و قیافمو جوری کردم تا بیشتر حرص بخوره ، ملی میگفت
قیافتو اینجوری میکنی آدم دلش میخواد سرتو بکوبه تو شیشه!

یاشار نگاهشو رو هیکلم چرخوند و برگشت سمت شیشه خودشو حینی که دور
میزد گفت-موهای من خدادادی اینطوریه!
-آره تو که راس میگی ، تو برت پیتی اصن!
-بیا از جلو نگاه کن، من دروغ نمی گم!
با شک خم شدم سمت صندلی اون و یقش و گرفتم و دستمو بردم تو موهاش،
نچ این رنگ نیست!
موهاش اینطوری بود که مشکی بود و یکم ساقه ی موهاش روشن تر بود ، به
این مدل مویی هم که زده بود خیلی میومد!
دستم و از عمد چند بار داخل موهاش کردم و مثلا دارم نگاه میکنم!
یهو کلافه دستمو گرفت و آروم هولم داد سمت صندلی خودم و بی ربط
گفت-رفتیم اون جا اگه از فهمیدن رابطه ما تعجب کردن تو هیچی نمیخواد بگی
بسپارش به من!
سری تکون دادم و دست به سینه نشستم رو صندلیم!

قسمت ششم

برای شیرین خانم که به استقبال اومده بود دست تکون دادم و منتظر یاشار شدم
تا بیاد!
یاشار کنارم وایساد و دستمو گرفت و رفتیم سمت شیرین خانم!
شیرین با تعجب به دستامون خیره شده بود!
نزدیکش شدیم و یاشار خم شد و گونشو بوسید،
رو به شیرین خانم گفتم-سلام
شیرین خانم بدون تغییر حالت توی چهرش سوالی به یاشار زل زد که یاشار
دستشو گرفت و گفت-بریم داخل توضیح بدم!
سری تکون داد و رفتیم داخل و نشستیم!
یکم استرس گرفته بودم و هرلحظه منتظر عکس العمل شیرین خانم بودم!

یاشار رو به شیرین خانم گفت-بریم سالن اونوری تا توضیح بدم!
-سپیده پذیرایی کن از آتنا جان تا ما هم بیایم!
پونزده دقیقه ای که گذشت انگار پونزده سال از عمرم کم شد!
وقتی برگشتن انتظار چهره اخمو و عصبی شیرین خانم و داشتم ولی در کمال
تعجب با لبخند سمت من اومد و گفت-خوشحالم دل پسر من بالاخره واسه یه نفر
سریده!

بغلم و کرد و منم همونطوری که تو بغلش بودم رو به یاشار که پشت سرمون
بود علامت لایک و با دستم نشون دادم و یه لبخند پررنگ هم زدم و یاشار
چشماشو تو کاسه چرخوند و رفت سمت مبل و نشست!
بیشور بی ذوق!

رفتم کنارش نشستم و چسبیدم به بازوش و با لبخند دلبرانه سرمو کج کردم و
آروم گفتم-میوه پوست بکنم برات عشقم!
چشماش درشت شده بود و زل زده بود به من!
-آره!

سرم و تکون دادم که یعنی بقیش ،اونم ادامه داد و گفت -عزیزم!
لبخندی زدم و یه سیب برداشتم و به قشنگ ترین شکل میوه آرایی کردم! (در
حد همون چهار قاچ خودمون منظورمه!!!)
-بفرما!

بشقاب و جلوش گذاشتم و دوباره چسبیدم بهش و دستمو حلقه کردم دور
بازوش!

بیچاره داشت از تعجب شاخ که خوبه دم در میاورد!
حالا خندم گرفته بود شدید!

با صدای شیرین خانم از فکر در اومدم و بهش زل زدم!
-شب فرهاد بیاد و این خبرو بشنوه از خوشحالی رو پا بند نمیشه!
لبخندی زدم چیزی نگفتم!

شب آقا فرهاد هم اومد و بعد شنیدن خبر دوستی منو یاشار ،کلی ابراز خوشحالی

کرد!

وقتی داشتم از ماشین پیاده میشدم برگشتم و به یاشار که بی توجه به من داشت
با گوشیش ور میرفت خیره شدم و گفتم-خدافظ!

بدون اینکه نگام کنه سری تکون داد ، کامل پیاده شدم و درو بستم!

بدون توجه به من گازشو پر کرد و رفت!

به آسمون که نم نم بارون میزد خیره شدم!

"باز باران به دلم شور جوانی بخشید

نم باران و تو، ایکاش فراوان باشد

من فقد عاشقم و هیچ ندارم ایمان

از خدا نیست نهران و از تو چه پنهان باشد

راستی هرچه که شد بین منو تو رازست!

رازداری صفت فرد مسلمان باشد

گونه ات معدن و من در پی استخراجش!

نمکش حیف که در حصر نمکدان باشد.

هوس بوسه به لبهای تو وقتی آید،

مشکلی نیست در آن کوچه نگهبان باشد

لب تو باشد و من باشم وای وای خدا

گنه بوسه زدن گردن شیطان باشد

تو اگر باشی و من باشم و باران باشد

به بغل میکشمت گرچه خیابان باشد..!"

کلید انداختم و وارد خونه شدم ، تاریک بود و بی صدا!

-ملی؟؟؟؟

صدایی نیومد ، درو بستم و رفتم سمت آشپزخونه که یه برگه به یخچال زده بود

و نوشته بود: آتی من امشب پیش مهران میمونم نگران نشو!

لباسام و عوض کردم و نشستم جلو تلویزیون!

فکرم همش میرفت سمت یاشار ، عووووف حاضرم برای زمین زدنش هرکاری

بکنم!

اوه احساساتی بودن بهت نمیداد آتی بلندشو بگیر بخواب!

همونجا دراز کشیدم و خوابم برد!

صبح با صدای ملی از خواب بیدار شدم و دیدم ،حاضر و آماده بالا سرم و ایساده

، منم طبق معمول مثله قاتلا زل زدم بهش!

-پاشو آماده شو بریم دانشگاه!

از جام بلند شدم چشم بسته راه اتاقم و پیش گرفتم که با برخورد به یه چیز سفت

مثله توپ برگشتم عقب!

با درد چشمامو باز کردم دیدم به دیوار خوردم!

محکم با پام زدم بهش که پامم تیر کشید!

-تا خودشو نکشه که نمی ره مثله آدم تو اتاقش!

بی توجه به ملی لنگ و گیج رفتم تو دستشویی!

-دیشب با مهران بودی؟

-بییییه نه بابا ، چقدر منحرفی!

قاشقمو از بستنی پر کردم و شونه بالا انداختم!

-بالاخره یه دختر جوون و یه پسر و یه خونه خالیو یه شیطان رجیم و یه ...

-هییییس کوفت بگیری تو، یواش حرف بزن!

به دور و برمون نگاه انداختم که کسی حواسش به ما نبود!

-حرفو عوض نکن ملی خانم!

-پاشو پاشو کلاسمون شروع شد ، پاشو بریم!

بلند شدم و توت فرنگی باقی مونده ملی و برداشتم و حین خوردن و رفتن

،گفتم-برو بگو عقدت کنه تو دیگه ملی سابق نمی شی!

جیغشو خفه کرد و اومد دنبالم تند قبل از اینکه بهم برسه رفتم بیرون!

-کدومشه؟

با سر آروم به دختر ولنگ و وازی که داشت مشروب میخورد و با پسری حرف
میزد اشاره کرد!

-اییییی این عملیه؟

-آره این دختر عمم رزیتاست!

برگشتم سمتش و گفتم-خو این اینجا چیکار داره؟

-فرید دوست مشترکمنه!

سری تکون دادم و دوباره درست نشستم و چسبیدم بهش!

دختره ی گاو نگاه نگاه لباس خواب پوشیده عنتر، از همین جا هم معلومه همش

ژل و عمله!

موهای بلوند و لنز آبی!

عوقققق چننش خانم ، چقدر بدم میاد ازش!

صدای یاشار از فکر کردن بیشتر و کشیدن نقشه قتل بیرونم کشید!

-ول کن دستمو ، چرا انقد محکم گرفتیش دزد که نگرفتی!

با حرص و صدای خفه سرم و چرخوندم سمتش و جواب دادم-یاشار صدا نده،

من ولت نمی کنم تا این ایکیبری بیاد سمتت!

یاشار کلافه تو جاش یکم وول خورد و گفت-حداقل یکم برو اونور تر گرممه!

-نچ تحمل کن!

بعدم با لبخند مصنوعی به رو به رو زل زدم!

یه هفته از دوستی فرمالیته ما میگذره و امشب اومدیم نامزدی فرید دوسته

یاشار!

از اول ورودمون مثله آدامس چسبیده بودم به یاشار!

با بلند شدن یاشار و کشیده شدن دستم چشم از عنتر خانم گرفتم و با تعجب به

یاشار زل زدم!

شاکی گفتم-کجا؟؟؟

چشماشو درشت کرد و گفت-برم پیش رفیقام!

-زود برگرد!

کلافه دستاشو به کمرش قلاب کرد و گفت -مگه باید از تو اجاره بخوام ، تو

انگار توهم زدی! این یه رابطه صوریه یادت نره!

گفت و بعدم ول کرد و رفت!

همینطور که داشت دور میشد صداشو شنیدم

-این از رزیتا بدتره!

با حرص لبامو جمع کردم و زل زدم بهش، پسره نفهم رابطه رابطه ست صوری

و غیر صوری نداره که! من باید تورو وابسته خودم کنم!

-سلام خانم!

برگشتم سمت پسره قد بلند و چهارشونه ای که موهاشو بسته بود و تیپ اسپرت

زده بود!

-سلام!

نشست روی مبل کنارم و گفت-عرشیا هستم!

دلم میخواست بگم خب به کلیه ام!

سری تکون دادم و به روبه رو خیره شدم که دیدم رزیتا هم داره میاد سمت ما!

-اع رزی هم اومد!

با این حرف همون پسره عرشیا نگاهی بهش انداختم خودم و به بی خبری زدم!

-رزی کیه؟

-دختر عمه یاشار!

-آها!

-منم پسر خاله یاشار هستم!

-جدی؟ آها!

عرشیا به سمت رزیتا رفت و چیزی تو گوشش گفت و دستشو گرفت و خواست

بره که با صدای پسری متوقف شد!

-به عرشیا داداش کجایی تو!؟

عرشیا به سمت پسر جوونی که به شدت چهرش آشنا بود رفت و دست داد!

-سلام باراد خوبی؟

آها پس این باراد بود همون پسره تو ساختمون، بعد از اون روز دیگه اون جا ندیدمش!

به دور و بر نگاه کردم و دیدم خبری از رزیتا نیست!
گوشیم و برداشتم زنگ زدم به یاشار ولی جواب نداد!
دیگه میخواستم بلند بشم که یاشار و دیدم با یه پیک تو دستش اومد سمت من!
قبل از اینکه به من برسه همون پسره باراد دستشو گرفت و کشید سمت
خودشون و مشغول حرف زدن شدن!

معلوم بود یاشار کلافت!

کنارم که نشست ، تنش خیس عرق شده بود!

-چرا انقد عرق کردی؟

-ها؟هیچی مشروب خوردم دیگه!

مگه آدم مشروب میخوره عرق میکنه؟!

-فردا بریم واسه صیغه!

برگشتم سمتش-زود نیست؟

-دیرم هست!

-یاشی جون معرفی نمیکنی!

به سمت صدا برگشتم و رزیتا رو دیدم که دستش دور بازوی عرشیا قلاب بود و

به من زل زده بود!

یاشار دستمو گرفت و گفت-نامزدمه!

رزیتا با چشمای گرد شده زل زد به یاشار و دست عرشیا رو ول کرد و گفت-اوه

نامزد؟!!

-اوهوم!

رزیتا ول کرد و رفت و عرشیا با حالت خاصی نگام کرد و خداحافظی کرد و رفت

دنبالش!

نگاهش آمو مورمور می کرد!

-آره ديگه مامان ... نه همه چی خوبه ... نه نميخواه بياين ... بابا خوبه؟ ... گوشي
و بده بهش! ... كجاست؟ ... آها خب هروقت اومد بهش بگو به من زنگ
بزنه ... اوكي خدافظ!

-بيچاره خانوادت!

برگشتم سمت ملي كه داشت سالاد مي خورد!

-اون وقت چرا؟؟

-داري صيغه ميكني انگار خيلي برات عادي!

-چيكار كنم ، ياشار خيلي دوستم داره نميتونه نامحرم بمونه!

-من كه نميدونم داري چي كار ميكني آتي ولي اين درست نيست، درسته خانوادت

اوپن هستن ولي اين شوخي بازي نيست ، تو مادامي كه زير عقدشي بايد به

خواسته هاش احترام بزاري!

-عزیز من حداقل بهتره رابطه تو و مهرانه كه تكليف تو روشن نمي كنه!

-من خودم قبول نميكنم نامزد بشيم ، هيبيي به من چه اصلا!

-آره گربه دستش به گوشت نميرسه ميگه پيف پيف، برو به مهران جونت

بزننگ!

ملي رفت سمت اتاقتش منم كنترل و برداشتم و زدم كانال پي ام سي و شروع

كردم كه رقصيدن!

فردا رسما همسر ياشار بزرگمهر ميشدم!

خيلي خوشحال بودم حس ميكردم يه هيجان عجيبی دارم..

قسمت هفتم

مانتوی سفید و حریری به همراه شلوار مام استایل و شال سفید پوشیدم و

آرایش ملیحی هم كردم و از خونه بيرون زدم كه دیدم ياشار منتظره ، سوار شدم

و سلام كردم كه بی توجه به من سری تكون داد و ماشين و روشن كرد!

با ياشار داخل شدیم و بعد از حال و تعارف های معمول شیرين خانم گفت-دختر

عزیزم چی دوست داري مهربت باشه؟؟

قبلا با ياشار در اين باره حرف زده بودیم و قرار بود يه سكه باشه!

-به نیت یگانگی خدا یه سکه!
-خیلی خوبه دخترم که انقد قانعی اما من پنجاه میلیون هم روش میدارم ، ایشالا
برای عقد سنگ تموم می زارم برات!
به آقا فرهاد که این حرفو زده بود نگاه کردم و گفتم آخه...
چشماشو روهم گذاشت و باز کرد و گفت-بسپارش به من!
-چشم!
او هو چه دختر حرف گوش کنی!
-عزیزم قبل از خوندن صیغه نمی خوای با خانوادت تماس بگیری ، آخه هر چی
هم ما گفتیم که از پدرت اجازه بگیریم یاشار گفت نمیخواد!
-نه من قبل از اینکه پیام باهاشون تماس گرفتم!
-محض اینکه بی احترامی نشه گفتم!
-نه خواهش میکنم!
-پس شروع کنیم عروس جان!
برای آقا فرهاد سری تکون دادم و شروع کرد و به خوندن صیغه!
یاشار بین جاری شدن صیغه سرشو بهم نزدیک کرد و گفت-پنجاه میلیون هم
اومد روش برو حال کن!
یه ماه نقش بازی میکنی چند ملیون گیرت میاد،راه درآمد خوبیه!
سرم مثله بمب صدا کرد، متعجب به صورتش خیره مونده بودم انتظار همچین
حرفی رو نداشتم ، جملش مته مته تو سرم فرو میرفت،،،حرفش خیلی برام
سنگین بود!
کامل برگشتم سمتش و با چشمای وحشی و خیس بهش خیره شدم!-حرف دهنتمو
بفهم کاری نکن بذارم و برم!
پوزخندی زد و گفت-حرف حق مته ته خیار تلخه!
انگار تو سرم مذاب ریخته بودن ، همینجوری بهش زل زده بودم که با صدای
آقا فرهاد نگاهمو گرفتم ازش!
-بگو قبلت دخترم!

نگاهمو دوباره به یاشار دوختم و آروم گفتم -چطوره تمومش کنم؟!!

اخم کرد و برگشت سمتم!

-هوم؟چی میگی؟!!

-بس کن!

-مثله اینکه یادت رفته تو به من نیاز داری،جناب ، تو اومدی دنبال من یادت

نره!

-خیلی خب تمومش کن!

بغض به گلوم چنگ انداخت ، برگشتم و با صدای گرفته بله دادم!

یاشار هم بله گفت و تموم!!!!!!

بعد از خوندن صیغه یه حس گنگ و ملموسی به یاشار پیدا کرده بودم!

اما حرفش مانع از هیجانی که قبلش داشتم شده بود!

شیرین خانم با ظرف خامه جلوم خم شد گفت:خامه بزار دهن شوهرت!

بغضم بزرگ تر شد، هر وقت عصبی میشدم دستام می لرزید!

با دست لرزون یه نره از خامه انگشت زدم و گرفتم جلو دهن

یاشار،،سرشو جلو آورد خامه رو خورد ، از لمس زبونش که به انگشتم خورد ،

مور مورم شد و سریع دستمو کشیدم کنار،عصبی چندتا دستمال کشیدم بیرون و

پاکش کردم!

به مهران و ملی که از اول ورودشون صم و بک نشسته بودن و حرفی نمی

زدن زل زدم!

مهران سرش تو گوشیش بود و ملی هم با ناراحتی به من زل زده بود!

صدای آروم یاشار و تو گوشم که شنیدم چشم از ملی گرفتم و به یقه یاشار خیره

شدم!

-خامه خوشمزه ای بود!

عقب که رفت نگاهمو تو صورتش چرخوندم، چشماتش،لباش

بینیش،موهاتش،صداش واقعا دوست داشتنی بود!!!!!!اما حس نمی کردم عاشقشم

، چرا؟؟؟؟قبل از صیغه کردن فقد ازش خوشم اومده بود ولی الان...!

خدایا چرا بهش حسی ندارم!!!

خسته تر از همیشه در و باز کردم و داخل شدم!
پاشنه یکی از کفشامو در آوردم -ملی؟؟؟؟بدو بیا خوراک خریدم!
صدایی نیومد ، با تعجب اون یکی کفشم در آوردم و درو بستم!
پلاستیک خرید هارو روی کانتنر گذاشتم و مغنه ام و از سرم کشیدم و انداختم رو
مبل!

ظاهرا خونه نیست!

نشستم رو مبل و نفس عمیقی کشیدم و گوشی و برداشتم و شمارش و گرفتم!
-مشترک مورد نظر خاموش میباشد...! بوق بوق بوق
یه ابروم بالا رفت،هیچوقت خاموش نمی کرد گوشیشو!!
شماره مهران و گرفتم...اونم خاموش بود!
منی که هیچوقت نگران نمی شدم و کلا بی خیال بودم الان حس خوبی نداشتم و
نگران شده بودم!

خواستم شماره یاشار و بگیرم که با یادآوری اینکه یک هفته هست ازش بی
خبرم پشیمون شدم و گوشيو انداختم کنارم!
پوووووف یعنی چی شده که جواب نمیدن ، نکنه تصادفی چیزی کرده باشن؟!
پرس خودمو آوردم و چندتا قاشق بیشتر نتونستم بخورم!
همون جا رو مبل نگام به ساعت بود،،،
نمیدونم چه موقع بود که با بسته شدن در و بعد چند لحظه هق هق گریه ای از
جام پریدم!

با تعجب به ملی زار و نزار که کنار در نشسته بود و سرش رو زانوهایش
گذاشته بود و از ته دل گریه می کرد نگاه کردم،برگشتم سمت ساعت،سرم
سوت کشید، 4:12 صبح بود!

با عصبانیت بلند شدم و رفتم سمتش!

-هیچ معلومه تو کجایی دختره نکبت؟؟؟چرا گوشیتو خاموش کردی؟؟-نفهم

میکنه اینجوری به جلیز و ویلیز میوفته!

-دیشب با مهران بودم!!!!

خب بالاخره خودش اعتراف کرد!

با خیال راحت سری تکون دادم و گفتم-خودم میدونم پیش اون بودی!

-من..منظورم اینه که..اینه که.. باهش رابطه داشتم!!!!

یه باره گردنم صد و هشتاد درجه چرخید سمتش!!!!!!

-چی گفتی؟!

-دیشب...

دستشو گرفتم و کشیدم جلو،،،

-بنال بینم چه گوهی خوردی؟!

دوباره زد زیره گریه و بین گریه هاش گفت-بخدا بخدا نمیخواستیم اینجوری

بشه!

-ینی چی؟؟؟ینی دیگه دختر نیستی؟!

-نه نه نه

با دست تو سره خودش میزد و گریه میکرد!

دستم رو دهنم گذاشتم و با بهت بهش خیره شدم، اصلا باورم نمیشد!

یهو شونه هاش و گرفتم و کشیدمش سمت خودم!

-ملی ملی آروم باش از اول برام تعریف کن!

اشکشو پاک کرد و با هق هق گفت -اومد دنبالم،طبق معمول رفتیم رستوران و

قرار شد شب پیشش بخوابم،خودت شاهدی من خیلی وقتا شب پیشش می موندم

و اتفاقی نمی افتاد!

-خبیبیبیب!

-ولی نمیدونم چی شد،،چمون شد، نمیدونم اثر مشروب بود،چی بود،ولی

هردومون داغ کرده بودیم اصلا اصلا یهویی شد همه چی..اولش فقد نوازش و

بوسه و اینا بود،مثله همیشه ولی ولی ...

دوباره زد زیر گریه!

سرم پایین افتاده بود آروم زمزمه کردم- همه چی از همین یهویی ها شروع
میشه!

دوباره زد زیره گریه و گفت -چیکار کنم چیکار کنم!
هیچ حرفی نمی تونستم بزنم ، انقدر تو شک بودم که حتی نمی تونستم آرومش
کنم!

-مگه مهران زده زیرش؟

-نه ولی اونم شکه شده بود!

بالاخره بعد کلی گریه گرفت خوابید و از اتاق اومدم بیرون!

گوشیشو تو اتاق از کیفش درآوردم و رفتم بیرون!

رمز هر دو مون تاریخ تولد خودمون بود!

بازش کردم و نشستم رو مبل و شماره مهران و گرفتم!

بعد از هفت هشتا بوق بالاخره جواب داد!

از صداش مشخص بود ترسیده و نگرانه!

-الو...الو...ملی..ملی چرا جواب نمیدی؟

خوبی عشقم؟؟؟ غلط کردم ملی حرف بزن...ملی پات هستم از هیچی نترس..کاری

دست خودت ندیا...هر وقت بگی میام جلو، بخدا همه جوهره پات هستم ،الو الو...!

گوشی و قطع کردم و زل زدم به گلای قالی!

خب پس مشکلی نیست دیگه... خداروشکر که مهران آدم درستی بود و نمی زنه

زیرش!

یکی باید تکلیف خودمو مشخص کنه!

شاید به نظر خونسرد پیام ولی خب ناراحتم که یاشار یه زنگ هم بهم از بعد از

صیغه نزده!

حداقل مهران همه جوهره پای ملی هست، من که یاشار محلم نمی ذاره!

بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه تا براش حلوایی چیزی درست کنم!

فکرم به هزارتا مشکل مشغول بود ، خودمم مونده بودم چیکار کنم،!

قسمت هشتم

عصر بالاخره بیدار شد و بهش گفتم که به مهران زنگ زدم!
رفت تو اتاق و خودش به مهران زنگ زد و نمی دونم چی گفت ولی وقتی اومد
بیرون قیافش سره حال تر از قبل بود!
چی شد؟

نشست کنارم و سرشو گذاشت رو شونم و چشماشو بست!
-خداروشکر، گفت فردا مرخصی تحصیلی بگیر برو شیراز با خانوادت صحبت
کن بعدم به من خبر بده تا پیام برای خواستگاری!
-خوبه، ولی از تو که گذشت اما دیگه قبل از خریدن یکم فکر کن، اگه
مهران پسر نامردی بود میخواستی چیکار کنی! برو به راه راست هدایت شو!
آروم خندید و گفت- الان حالم بهتره آتی، داشتم میمردم!

صبح مهران اومد دنبال ملی و از خجالتش نیومد بالا!
منم رفتم دانشگاه، توی تاکسی در راه برگشت از دانشگاه بودم و ذهنم آشفته بود
و خسته، از یاشارم خبری نبود و بیشتر حرص میخوردم!
سره چهار راه تاکسی نگهداشتم و پیاده شدم، از قبل کرایه رو حساب کرده بودم
و خواستم برم که یهو به سمت عقب کشیده شدم و با زانو خوردم زمین و
همینجوری که کشیده میشدم روی آسفالت و جیغ زدم، تو همین حین اتوبوسی
هم میخواست رد بشه که یهو ماتنوم آزاد شد و افتادم رو زمین!
به پسری که ماتنوم و آزاد کرد و حالا با راننده تاکسی دعوا میکرد خیره شدم
که با پادرمیونی مردم یقشو ول کرد و اومد سمت من!
با یه حرکت از رو زمین بلندم کرد که با گریه بهش خیره شدم!
-حالت خوبه؟

خوب بودم فقد زانوم و کف دستام درد میکرد و خراش برداشته شده بود!
سری تکون دادم و خودم و کشیدم کنار، تشکر کوتاهی کردم که با لبخند جوابم
و داد و نگام ناخودآگاه به زخم کنار ابروش افتاد!
سریع نگامو گرفتم و از خیابون رد شدم!

خدا بزنه مهرانو!

وای این جمله افتاده تو دهنم هر چی می شه میگم خدا بزنه مهرانو!
رفتم خونه ، یه چیز سره دستی درست کردم و خوردم، یه نگاه به گوشیم
انداختم، تلویزیون نگاه کردم، باز یه نگاه به گوشیم انداختم،، هیچ خبری نبود!
خدا بزنه مهرانو!

آخرم طاقت نیاوردم و شماره یاشار و گرفتم!

بوق بوق بوق

کلافه دستمو توی موهام کردم که بالاخره جواب داد!

-بله؟؟؟

این چه مدل حرف زدنه بعد این همه مدت!

-سلام!

-کارت چیه آتی زود بگو کار دارم!

بغض به گلوم چنگ انداخت!

-می..میخواستم حالتو بپرسم!

-خوبم..ممنون!

-یاشار بیا پسر!

با صدای کلفت مردی که تو گوشی پیچید اخمام توهم رفت!

-ام...

-من باید برم خدافظ!

بوق بوق بوق

خدا بزنه مهرانو!

گوشیو با حرص انداختم کنارم و از جام بلند شدم!

پسره احمق نفهم یه ذره احساس نداره مردیکه!

بی هوا نشستم رو زمین و مثله بچه هال ب برچیدم و یهو زدم زیره گریه!

عر میزدم و بلند بلند حرف میزدم!

-خدا بزنه مهرانووووو! منتنن حوصلم سر رفتهمن یاشار و میخوام ...چرا

انقد بدیییییییییی... اههههههههههه!
گریه میکردم و بلند بلند حرف میزدم!
آخرم دیدم خودمو دارم هلاک میکنم پاشدم رفتم تو اتاق و هنزفری و گذاشتم تو
گوشم و یه آهنگ از علی یاسینی پلی کردم!
"دله من ضربه دیدس پره وصله پینس
تو واسش یه تکیه گاهه نابی
تو خوده نوری مئه مهتابی
وقتی تاریکه همه جا تو فقد می تابی
اره تو می تابی هم دوستت دارم
هم تویی دلیل بی خوابی
واسه آتیش دلم غیر خودت نیست آبی
فکر پروازم تو واسم شکل یه پرتابی
الماسی کمیابی
دلیل این دله تنگمی تو
اونی که واسش میجنگمی تو
میدونی ماهه قشنگمی تو!"
دوباره زدم زیر گریه دلم از زمین و زمان گرفته بود!

تو کلاس بی حوصله نشسته بودم که گوشیم تو جیبم لرزید!
دیدم ملی داره زنگ میزنه سریع از کلاس بیرون زدم و جواب دادم!
-الو ملی کثافت!
-سلام آجی گلم خوبی؟
-ها چته کبکت خروس می خونه، از وقتی رفتی یه زنگ نزدی!
-بخدا گرفتار بودم ولی بالاخره بابا و راضی کردم که اجازه بده بیان دیروزم
خواستگاری بود و تقریبا همه چی تموم شده!
-به سلامتی!

-خوشحال نشدی؟

-چرا خیلیم زیاد، ولی دلم گرفته یاشار نفهم که بهم یه زنگم نمیزنه و کلا از بعد صیغه دیگه ندیدمش توهم که دیگه شوهر میکنی و میری، علی میمونه و حوضش!

-بی خیال بابا تو که اینجوری نبودی! من با مهران نامزد که کردیم برمیگردیم اون جا عروسی میگیریم نترس وره دله خودتم! بی اختیار بغض کردم و گفتم کاری نداری؟ -وا آتی خی..

تماس و قطع کردم و راه افتادم سمت بیرون دانشگاه و بیخیال کلاس های دیگه ای که داشتم شدم!

شب داشتم پیتزا میخوردم که زنگ درو زدن با تعجب ابرو هام بالا رفت! قاچ پیتزا رو انداختم تو جعبش و رفتم سمت در! از تو چشمی نگاه کردم و قلبم لرزید! یاشار بود..خوده لعنتیش بود! سریع درو باز کردم و بهش زل زدم.. -سلام بیا تو!

سری تکون داد و بعد از درآوردن کفشش داخل شد! رفت سمت هال و من یه نگاه به خودم تو آینه انداختم ، تاپ پشت گیپور با شلوارک خب عب نداره شوهرمه! سریع رفتم تو آشپزخونه و چای گذاشتم و میوه شستم و گذاشتم تو جا میوه ای! ینی واسه چی اومده پیشم بعد این همه مدت! همه چیو گذاشتم تو سینی و با هیجان رفتم پیشش! سویشرت سفید یا تیشرت پوشیده بود! وسایل و گذاشتم رو گل میز وسط و جعبه پیتزا رو انداختم پشت مبل! با نشستن من سرشو از تو گوشیش درآورد و یه استکان چای از سینی برداشت!

لبخندی بهش زدم و بهش چشم دوختم تا به حرف بیاد!
با حوصله کامل چاییشو خورد و بعدم نشست میوه پوست کند، دیگه داشتم
عصبی میشدم که به حرف اومد!

-اومدم از طرف مامان و بابا دعوتت کنم به مهمونی که به خاطره برگشت
یاشگین ترتیب دادن بیای!

ذهنم جرقه زد به روزی که مهران اسم این دختره رو آورد و گفت عشق
یاشاره!

با خشم به یاشار نزدیک شدم و گفتم-خجالت نمیکشی نه؟؟
متعجب زل زد به من که با صدای گرفته ای که برای خودمم عجیب بود ادامه
دادم-بعد از این همه روز خبری نگرفتی حالا هم که اومدی با کمال وقاحت منو
برای مهمونی عشق قبلیت دعوت میکنی؟؟؟

یهو جیغ کشیدم و مشت کوبیدم رو پام-نا سلامتی من زنتم هر چند فرمالیته هر
چند موقتی!

با تعجب زل زد به منو بعد با لحن جدی گفت-چی زر زر میکنی با خودت؟
با عصبانیت زل زدم بهش و جواب دادم-زر و تو میزنی که این همه مدت از
صیغه مون میگذره یه سر بهم نزدی، نامرد،،حالا اومدی با کمال وقاحت منو
دعوت میکنی به مهمونی عشقت!

زدم زیر گریه و گفتم-میدونی من تنهام، میدونی ملی رفته بعد غیرتت اجازه میده
من شبا تنها بمونم؟!

با عصبانیت زل زد بهمو گفت-اولا تو خودت قبول کردی این نقشه رو دیگه این
چرتو پرتا چیه میگی دوما یاشگین خواهره دوقلو منه!

با حمله اولش گریه شدت گرفت ولی جمله دومش آرامش دنیا ریخت تو قلبم!
ای خدا بزنه مهرانو!

با مظلومیت بی سابقه ای گفتم-خو ببخشید من یه لحظه غیرتی شدم!
نگاهش و ازم گرفت که ادامه دادم-یاشار،درسته ما فرمالیته با هم صیغه کردیم
ولی زندگی که رمان و داستان نیست،ینی تو هیچ حسی به من نداری؟

بی توجه به حرف من یهو از جاش بلند شد و گفت-فردا شب میام دنبالت!
پشت سرش راه افتادم و آروم بازو شو گرفتم!
با تعجب برگشت سمتم و اول به دستم و بعد به صورتم سوالی و کلافه نگاه کرد!
نمیدونستم چی بگم تا این حرکتم و توجیح کنم!
ای خدا بزنه مهرانو!

-چیزه میگم شب..شب نمی مونی؟؟
خودمم از حرفم خجالت کشیدم اما واقعیتش این بود که ، خودمم نفهمیدم چرا
یهو جوگیر شدم و همچین چیزی گفتم!
اخمی کرد و با حالت بدی دستم و پس زد و درو باز کرد و پشت به من جواب
داد-نه!

با صدای بسته شدن در به خودم اومدم و از اون حالت زل زدگی خارج شدم!
لب برچیدم و یهو بغض ترکید و نشستم رو زمین و شروع کردم به گریه کردن!
من هیچوقت اینجوری نبودم، انقد دل نازک، اگه هر وقت دیگه ای بود قشنگ
قهوه ایش میکردم ولی نمیدونم چرا انقد براش کوتاه میام، عشق و نرسیدن آدمو
دل نازک میکنه!

خدایا من چیکار کنم!؟

هیچوقت فکر نمی کردم انقد زلیل یه پسر بشم!

اما چیکار کنم شوهرمه،دوسش دارم!

چرا دوستم نداره چرا چرا!؟!!!!

رفتم تو اتاق و افتادم رو تخت،دلم بد گرفته بود و گریه بند نمی اومد!

دیدم چجوری باهام رفتار کرد؟! دوباره زدم زیره گریه!

آروم واسه خودم این شعرو زمزمه کردم:

"من از آن روز که در بند توام فهمیدم

زندگی درد قشنگیست که جریان دارد

اینکه یک روز مهندس برود در پی شعر

سروسریست که با موی پریشان دارد
شیخ و من هر دو طلبکار عشقیم
من به تو، او به نماز خودش ایمان دارد
خواب بد دیده ام ای کاش خدا خیر کند
خواب دیدم تو رفتی بدنم جان دارد...
تا زمانی که رسیدن به تو امکان دارد
زندگی درد قشنگیست که جریان دارد
زندگی درد قشنگیست به جز شب هایش
که بدون تو فقد خواب پریشان دارد
یک نفر نیست که تو را قسمت من گرداند؟
کار خیر است، اگر این شهر مسلمان دارد
علی صفری"

عصر بعد از تموم شدن کلاسام یه راست رفتم بازار تا یه چیزی برای امروز پیدا کنم!

ای خدا بزنه مهرانو! آگه الان ملی بود کلی ایده و نظر میداد!
یکی یکی مغازه هارو نگاه میکردم و رد میشدم!
داشتم از جلوی ویتترین یه مغازه رد میشدم که یه لباس شیک توجهم و جلب کرد!

رفتم داخل اما کسی نبود، به قسمت رگال لباسا رفتم و داشتم لباس پشت ویتترین و از نزدیک و ارسی میکردم که از اتاق پرو صدایی اومد و همین جوری که به درش زل زده بودم، دره اتاق پرو یهو باز شد و دختری جلف با قیافه داغون اومد همینجوری که شالشو سرش مینداخت، اومد بیرون و چشمش به من افتاد و مکث کرد، پشت سرشم یه پسره لاغر اندام و قد بلند اومد بیرون و مشغول بستن دکمه هاش بود که با مکث دختره سرش بالا اومد و با تعجب به من نگاه کرد!

با تعجب نگاهشون میکردم که یهو پسره به خودش اومد و برای اینکه ذهن منو منحرف کنه گفت-به آتی خانم گل از این ورا!!؟
مردیکه چلغوز انگار نه انگار چه گوهی خورده!
لبخند مصنوعی به باراد زدم و گفتم-هیچی دنبال لباس بودم چند تا مغازه دیگه هم ببینم برمیکردم!

سری تکون داد نزدیک تر اومد و گفت-اوکی حتما یه سر بزن کارای خوبی آوردیم!

سری تکون دادم که به دختره اشاره کرد بره و بعد از رفتن دختره رو به من گفت-فقد یه چیز ، اونم این که لطف کن از چیزی که امروز دیدی به یاشار چیزی نگی!شتر دیدی ندیدی!

با هول زدگی سری تکون دادم و سریع بیرون زدم!
با دست شروع کردم به باد زدن خودم، آدم چه چیزا که نمی بینه!خونه رو ازتون گرفتن؟؟؟ملت بی آبرو شدن ،والا!
ای خدا بزنه مهرانو!

بعد از کلی گشتن بالاخره لباس مورد نظرم و پیدا کردم!
یه لباس عروسکی مشکی با کمر بند مشکی براق که یه سگک بزرگ نقره ایه مستطیلی روی کمرش میخورد!

بعد از خرید یه کفش مشکی پاشنه بلند برگشتم خونه!

باید کلی خوشگل کنم تا به چشم یاشار پیام!

بعد از کلی گشتن بالاخره لباس مورد نظرم و پیدا کردم!
یه لباس عروسکی مشکی با کمر بند مشکی براق که یه سگک بزرگ نقره ایه مستطیلی روی کمرش میخورد!

بعد از خرید یه کفش مشکی پاشنه بلند برگشتم خونه!

باید کلی خوشگل کنم تا به چشم یاشار پیام!

یه دوش سریع گرفتم، بعد از زدن لوسیون بدن شروع کردم به آرایش کردن،برای چشمام از سایه مشکی استفاده کردم و خط چشم گربه ای کشیدم و

داخل چشمامو مشکی کردم ، رژ بژ هم زدم و موهامو محکم بالای سرم مدل دمه
اسبی جمع کردم که باعث میشد چشمام کشیده تر بشه!
بالاخره حاضر و آماده نشستم رو مبل و منتظر زنگ یاشار موندم!
بالاخره زحمت داد و یه تک زد! سریع مانتوم و پوشیدم و چراغا رو خاموش
کردم و از خونه زدم بیرون!
قسمت نهم

دره ماشینو باز کردم، از صبح تصمیم گرفته بودم از راه محبت وارد شم، سعی
کردم دلخوری دیشب و تموم کنم و با محبت شوهرم و رام خودم کنم!
شاید این ازدواج فرمالیته بود ولی زندگی که رمان نیست که مثل این رمان ها
بشینم تا یاشار عاشقم بشه!

نشستم و با هیجان چرخیدم سمتش و گفتم-سلام خوبی؟
نیم نگاهی بهم انداخت و زیر لب گفت-سلام..بدنیستم!

سری تکون دادم و زل زدم به روبه روم!
ماشینو روشن کرد و حرکت کرد!

راستشو بگم حالم گرفته شد از رفتارش ولی باید صبور باشم!
ای خدا بزنه مهرانو!

دیگه دوران شیطنت و بچه بازی تمومه آتی خانم، باید حواستو بدی به زندگیت!
چند دقیقه بیار رو فرمون ضرب می گرفت یا هی دستشو میبرد تو موهاش!دیگه
طاقت نیاوردم و برگشتم سمتش و آروم دستم و گذاشتم رو دستش!
-چرا انقد کلافه ای چیزی شده؟

به چشمام زل زد و بعد از مکثی دوباره نگاهش و برگردوند و دستشو از زیر
دستم بیرون آورد و گفت- چیزی نیست که به تو مربوط باشه!

دستمو کشیدم و رومو برگردوندم و چیزی نگفتم!

ماشینو توی حیاط بزرگ خونشون نگهداشت ، پیاده شدم و منتظر موندم که اونم
پیاده بشه!

اعصابم به شدت خط خطی بود و حوصله نداشتم ، اما حیف به خودم قول داده

بودم که یاشار و رام خودم کنم!
بهم نزدیک شد که لبخندی زدم و کنارش و ایسادم و محکم بازو شو گرفتم!
با اخم بهم خیره شد که لبخندی زدم و آرام گفتم - عزیزم بهتره نقشتو خوب
بازی کنی!

پوف کلافه ای کشید و حرکت کرد سمت خونه!
با وارد شدنمون نگاه بیشتر آدم های اون جا به سمتون برگشت!
یاشار بی توجه به اونا به طرف مادرش رفت!
-سلام شیرین خانم!

شیرین خانم با اون لباس گلبهی و قشنگش با خنده جلو اومد و دستمو گرفت و
محکم بغلم کرد!

-سلام دخترم خوبی خوشی؟
تو دلم گفتم خیلییییی، دارم از خوشحالی بال در میارم!
لبخندی زدم و چیزی نگفتم که به سمت یاشار رفت و اونم متقابل بغل کرد!
-عزیزم برو بالا، اتاق چهارمی لباساتو عوض کن!
سری تکون دادم و به طبقه بالا رفتم و وارد اتاق مهمان شدم و بعد از درآوردن
مانتو و شالم از اتاق مهمون بیرون اومدم!
دستی به موهام کشیدم و پایین رفتم!
به میزمون نزدیک میشدم که دیدم یاشار از جاش داره بلند میشه سریع به
طرفش رفتم و بازو شو گرفتم!

-کجا میری؟

با تعجب برگشت سمت منو گفت تو حیاط!

-تو حیاط چه خبره؟

کلافه نگاهی به دور و برش انداخت و دوباره نشست سره جاش!
منم نشستم کنارش و دوباره گفتم-جواب منو ندادی!
یاشار با خشم کنترل شده ای برگشت رو به منو گفت-خفه میشی یا نه!
بغض به گلوم نشست و دستشو ول کردم و خودمو با رومیزی جلوم مشغول

کردم!

اون قدر حالم بد بود که درکی از دور و اطرافم نداشتم و زل زده بودم به رومیزی!

-چقدر این لباس بهت میاد عشقم!

با تعجب برگشتم سمت یاشار که این حرفو زده بود که با چشم به مادرش اشاره کرد!

لبخند مصنوعی زد و چیزی نگفتم که شیرین خانم گفت-نامزدی خوش میگذره دختر نازم؟

پوزخندی زد که یاشار از زیر میز محکم دستمو فشار داد!

-بله مگه میشه یاشار کنارت باشه و بهت بد بگذره!

شیرین خانم لبخندی از روی رضایت زد و گفت-خداروشکر دخترم فقد تو تونستی این پسره منو رام خودت کنی!

-من می رم پیش عرشیا!

-برو پسرم برو خوش باش!

به دور شدن یاشار خیره مونده بودم که دست شیرین خانم روی دستم نشست و باعث شد از یاشار چشم بردارم!

-از یاشار راضی هستی؟

-چطور؟

-همینجوری، منظورم اینه که باهات سرد که نیست چمیدونم مثلا شبا پیشت میاد ببخشید که رک میگم اما باهم رابطه دارید؟

چشمام گرد شد از حرفش که خندید و گفت-ترسوندمت؟ ببخشید عزیزم خب مادرم دیگه نگران بچمم!

-نگران چی؟

-هیچی عزیزم هیچی چرا نمیری پیش جوونا!؟

بدون اینکه از حرفاش سر در بیارم از جام بلند شدم و با اجازه ای گفتم و به سمت یاشار که بین چندتا جوون و ایساده بود رفتم!

با دیدنم اخمی کرد که بی توجه به اخمش کنارش ایستادم و گفتم- عزیزم معرفی نمیکنی!؟

یاشار تا خواست دهن باز کنه پسر تقریبا قد کوتاهی رو به من دستشو دراز کرد و گفت-رامین هستم، از دوستان خانوادگی!
باهاش دست دادم و به خوشبختی اکتفا کردم!
خلاصه دختر پسرا یکی یکی خودشون و معرفی کردن که با نزدیک شدن عرشیا و رزیتا یهو همه شد و همه دورشون جمع شدن!
عرشیا بعد از صحبت با اونا به سمت ما اومد و رو به من گفت-سلام آتی چطوری؟

بی توجه به لحن صمیمیش باهاش دست دادم و جواب دادم-خوبم!
بر خلاف تصورم یاشار خیلیم باهاش خوب رفتار کرد و گرم صحبت شدن!
رزیتا هم به سمت ما اومد و بازوی عرشیا رو گرفت و با عشوهِ رو به یاشار گفت-یاشی جذاب کم پیدا شدی!
یاشار پوزخندی زد و گفت -شما سایتون سنگین شده!
رزیتا با عشوهِ قهقهه ای زد که چشم غره نامحسوس عرشیا هم حتی باعث نشد صداشو یکم پایین تر بیاره!
رزیتا جام مشروبش و بالا آورد و تمام محتوای جام و سر کشید! رو به عرشیا گفت-هانی یه گیلان دیگه برام میاری؟
عرشیا جام و گرفت و سمت بار رفت که یاشار هم به طرف باراد که گوشه سالن مشغول صحبت با دختری بود رفت!
نگام به یاشار بود که با نزدیک شدنش باراد از دختره فاصله گرفت و باهاش دست داد و یاشار با عصبانیت چیزی تو گوشش گفت و باهم به سمت حیاط رفتن!
-میدونی، به جرات میتونم بگم یاشار یکی از جذاب ترین پسرای هست که تا به حال دیدم!

با اینکه داشتم از حسادت میترکیدم گفتم-پس چرا بهم زدین!؟

عصبی برگشت سمت منو موهای بلوند و کوتاهش و کنار زد و گفت-بهم بی توجه بود، سرد بود عین یخ، هرکاری میکردم به چشمش پیام فایده نداشت محل سگم نمی داشت!

اما باعث تعجب که از تو خوشش اومده طوری که راضی شده صیغت کنه!
-عزیزم طبیعیه هر پسری نمی تونه ساده از من بگذره!
پوزخندی زد و گفت-میتونم شرط ببندم که بیارم نبوسیدت!
من خیلی دوسش دارم اونقدر که حاضر شدم به شرط رابطه، با عرشیا باشم تا لجشو در بیارم ولی برایش اصلا هم مهم نیست!
با تعجب زل زدم بهش که سرشو نزدیک آورد و همون طور که نگاهش به عرشیا بود گفت-آرزو دارم یه شب به جای عرشیا با یاشار باشم!!!!
با تعجب و عصبانیت عقب رفتم و خواستم جوابشو بدم که عرشیا نزدیکمون شد!

رزیتا با اون لباس صورتی پررنگ و کوتاه سمت عرشیا رفت و جام و ازش گرفت و باهم دور شدن!
اونقدر از حرفاش عصبی بودم که خواستم برم تو حیاط دنبال یاشار که خودش اومد!

صورتش قرمز شده بود و لباساش نامرتب!
-این چه سر و وضعیه دعوا کردی؟!
-به تو مربوط نیست!
عصبی دستشو گرفتم و بردمش سمت پیست رقص که اهنگ دونفره و آرومی داشت پخش می کرد!
بر خلاف تصورم به راحتی باهام همراه شد!
با خشم رو به رو خودم آوردنش و دستامو دور گردنش گره کردم ، اونم کمرمو گرفت و گفت-این کارا برا چیه؟
نزدیکترش کردم به خودم و تو چشمات زل زدم!
-شوهرمی دوست دارم باهات برقصم!

کلافه سری تکون داد و گفت-چند روز دیگه صیغه رو بهم میزنم!
با وحشت قدمی عقب رفتم که کمرمو محکم گرفت و سوالی نگام کرد!
-تو..تو این کارو نمیکنی!

-چرا اونوقت؟؟؟

-چون که ..چون!

نگام به رزیتا افتاد و یاد حرفی که زده بود افتادم(شرط می بندم بیارم
نبوسیدنت!)

غیر ارادی سرمو جلو بردم و بی توجه به نگاه متعجب یاشار بی هوا لبمو رو
لبش گذاشتم چشمامو بستم و یکی از دستامو هم روی گردنش گذاشتم!
هیچ حرکتی نمی کرد که به خودم نزدیک ترش کردم عمیق بوسیدمش!
با صدای مردی که از بلندگو پخش شد و ورود یاشگین و اعلام کرد ازش جدا
شدم و با خجالت بهش زل زدم!

نگاهشو گنگ تو چشمام مانور میداد،قطره اشکی از چشمام سر خورد و آروم
لب زدم-متاسفم،اما حقم بود چون شوهرمی!
آروم هلم داد به عقب و ازم دور شد!

به اطرافم نگاه انداختم، که همه کنار در جمع شده بودن و منتظر یاشگین بودن!
به سمت سرویس بهداشتی رفتم و تو آینه به خودم زل زدم!
حالا چیکار کنم چیکار کنم؟؟؟

نمی دارم صیغه رو بهم بزنه!!!

مگه الکیه هنوز به زانو ننداختمش!!

نباید کم بیارم و دستی دستی زندگیمو ببازم!اره قوی باش آتی!

نفس عمیقی کشیدم از سرویس بیرون اومدم به سمت یاشگین دختر قد بلند و
چشم و ابرو مشکی رفتم که اصلا شباهتی به یاشار نداشت و لباس طلایی
ماکسی پوشیده بود و موهاشو فر کرده بود و دورش ریخته بود و داشت با
یاشار صحبت می کرد و بیشتر جوونا دورش جمع شده بودن!

با نزدیک شدنم نگاهش بهم افتاد که لبخندی زدم و کنار یاشار و ایسادم و دستشو

محکم گرفتم!

اون یکی دستم و به سمت یاشگین گرفتم و گفتم -سلام عزیزم رسیدن بخیر، آتنا هستم نامزد یاشار!
نگاهش متعجب شد و به یاشار نگاهی گنگ و نا مفهوم انداخت که با تایید یاشار لبخند مصنوعی زد و باهام دست داد!
-خوشبختم گلم!

بعد رو به یاشار گفتم -داداش یه لحظه بیا!
یاشار دست منو از دستش جدا کرد و باهم به طبقه بالا رفتم!
با صدای یکی از دخترهای اون جا بهش نگاه کردم!
-میدونستی خواهر شوهرت ایتالیا موسیقی خونده و همونجا هم ازدواج کرده و جدا شده؟

سری به معنای نه تکون دادم و به طرف میز خودمون رفتم و نشستم!
قسمت دهم

شام سرو شد، یاشگین اومد پایین ، جوونا رقصیدن حتی یکی از پسرا به اسم رادین از یاشگین تقاضای ازدواج کرد و یاشگین بهش گفت بعدا جواب میده دوباره رقصیدن و بزن بکوب شد تا بالاخره آقا یاشار تشریف فرما شدن و پایین اومدن و یه نگاه به ما کردن!
البته در این حد که پاشو بریم!

خداحافظی کردیم و از اون جا بیرون زدیم!
توی ماشین سرم پر از سوال بود و عصبی بودم و هزارتا دلیل برای قتل رزیتا داشتم این یاشارم شده بود قوز بالا قوز!
هرچی هیچی نمی گفتم بیشتر کشش میداد!
-اصلا تو به چه حقی اون کارو کردی هاااان؟!!

دیگه صبرم لبریز شد و با آخرین ولوم صدام جیغ کشیدم سرش!
-دلمممممم خواسسسست فهمیدی دلم خواست شوهرمی نفهم شوهرررررر!
زمونه عوض شده:؟؟به جا اینکه من ناز کنم تو ناز میکنی برامممممم فکر می

کنی کی هستی هان کی؟؟:

یه پسره از خود راضی و مغرور که تا دماغشو بیشتر نمی بینه!

اصلا هرچه زودتر این صیغه لعنتی و فسخ کن راحت شم!

بدون نگاه کردن بهش از ماشین بیرون اومدم و محکم درو بستم دلم ازش گرفته

بود کلا دلم از همه گرفته بود!

وارد مجتمع شدم و داشتم درو باز می کردم که واحد کناری ینی خونه ی باراد

هم درش باز شد و خوده باراد ازش بیرون اومد!

-اع سلام!

بی توجه بهش وارد شدم و خواستم درو ببندم که چیزی مانع بستن در شد!

کامل درو باز کردم که دیدم باراد پاشو گذاشته لای در!

-بله چی میخوای؟

-نچ نچ مئه گربه پنجول نکش!

-این حرفا چیه؟؟پاتو بردار!

-بیام تو حرف بزنی!

-لازم نکرده برو کنار!

اومدم دور ببندم که دستشو گذاشت رو درو مانع شد!

-حرفای جالبی دارم برات!

-مثلا؟؟:

-مثلا دلیل بی محلی های یاشار!

با تعجب به دهنش چشم دوختم که یهو به شدت کنار زده شد و فریاد یاشار تنمو

لرزوند!

-مردیکه عوضی داری چه گهی میخوری؟؟

باراد همینطور که رو زمین افتاده بود از جاش بلند شد و دست به جیب

گفت-هیچی بابا توهم، این چه طرز رفتار ه ناسلامتی رفیقتم!

-هه آره رفیییییق! گمشو باراد،، دور و بر زندگیم نبینمت!

-چرا؟ از چی میترسی؟

-مطمئنا از تو یکی نمی‌ترسم!

-هه مطمئنی؟؟

یاشار چشماشو با عصبانیت باز و بسته کرد و رو به من گفت-پرو تو!

-چرا؟؟؟مگه نمی‌دونه؟

رو به یاشار برگشتم و گفتم-چیو نمیدونم؟

-پول منو بده یاشار وگرنه بد میبینی!

-تو صحبتی داری بیا پیش خودم، دور و بر آتنا نیبینمت!

-فردا میام شرکتت!

رفت داخل و درو بست، یاشار به داخل اشاره کرد و پشت من وارد شد!

-چیو من....

-هیییییچی نپرس هیچی!

کتشو درآورد و رفت سمت کانپه همون جا رو کانپه دراز کشید!

با بغض و ذهن آشفته رفتم تو اتاق و یه پتو نازک آوردم و انداختم روش و رفتم

تو اتاق خودم!

هزارتا سوال تو مغزم بود و با اتفاق امشب شد دو هزارتا!

لباسام و درآوردم و داشتم تاپمو می‌پوشیدم که در یهو باز شد و یاشار داخل

اومد!

سریع لباسمو پایین کشیدم و نگاهش کردم که ببینم به بدنم نگاه میکنه یا نه!

اما یاشار خیلی عادی نگاهش و از صورتم گرفت و گفت-قرص سردرد داری!

آب دهنم و به سختی قورت دادم و جواب دادم-آره آره الان میارم!

چجوری میتونه انقدر خوددار باشه،وقتی من که یه دخترم با دیدنش قلبم از کار

میوفته!

از جلوش رد شدم و یه راست رفتم تو آشپزخونه!

سبد قرصا خیلی بالا بود و دستم نمی‌رسید!

چند بار بالا پریدم که در کمال تعجب دستای یاشار و دور کمرم احساس کردم که

به راحتی بلندم کرد تا سبدو پایین بیارم!

سبد دستم گرفتم و پایین اومدم و برگشتم سمتش!
فاصلمون کم بود و بین کابینت و یاشار گیر کرده بودم!
-قد کوتاهم بد چیزیه ها!

بر خلاف همیشه بدون جواب نفسمو مقطع از سینم خارج کردم و نگامو از
چشمای سرد و بی تفاوتش گرفتم و سریع قرص استامینوفن و پیدا کردم و به
دستش دادم!

قرصو گرفت و بدونه بالا انداخت و برگشت تو هال!
صبح که بیدار شدم یاشار نبود، پتوشو مرتب تا کرده بود و رفته بود!
دمغ و بی حوصله داشتم صبحونه میخوردم که با صدای بلند و آشنایی از
آشپزخونه بیرون زدم و با کمال تعجب ملی رو چمدون به دست جلو در خونه
دیدم!

دستاشو باز کرد و اومد سمتم که بی توجه بهش نشستم رو کاناپه و قیافه مجاله
شده و از نظر گذروندم!

-چته عشقه ملی؟؟؟

-عشق تو مهرانه!

با خنده بغلم کرد که یهو زدم زیر گریه!

با ترس از خودش جدام کرد و گفت-چته فدات بشم؟

-دوستم نداره!

-کی؟

-یاشار عوضی!

چیزی نگفت که برگشتم ببینم چی شده که حرفی نمی زنه!

با تعجب دیدم داره با لبخند چت میکنه!

با دست محکم زدم تو کمرش که شیش متر پرید بالا!

-خر!

-چرا؟

-داشتم حرف میزدم مثلاً!

-چی می‌گفتی؟
-هیچی ولم کن!
رفتم تو اتاق و درو قفل کردم!
اعصابم خورد بود دپرس شده بودم و اصلا حوصله مسخره بازی های ملی رو
نداشتم!
صداش از پشت در توجهم و جلب کرد!
-نمی‌خوای تبریک بگی؟ چند مدت دیگه عقد و عروسی‌مونه!
لب برچیدم و ناخودآگاه بغض کردم!
سرمو بردم زیر بالش و زدم زیر گریه!
آخ خدا چرا چرا چرا؟؟؟ منم عشق میخوام دوست داشته شدن میخوام! لباس
عروس!
انقدر گریه کردم که خوابم برد!
دیدم گاهی وقتا از چیزی ناراحتی اما سعی میکنی با فکرای مسخره و خنده
ذهنتو منحرف کنی؟
من اون جورى شده بودم و حالم اصلا خوب نبود و سعی میکردم با فکرای
فانتزی ذهنمو منحرف کنم!
ظهر که بیدار شدم ملی نبود و به گفته خودش که رو یخچال زده بود، با مهران
بیرون رفته بود!
خسته، دماغ، بی حوصله تو خونه رژه میرفتم که تصمیم گرفتم به مامان یه زنگ
بزنم!
کلی بوق خورد و جواب نداد!
شاید رفته برا خونه چیزی بخره! به گوشیش زنگ زدم بازم جواب نداد!
به بابا زنگ زدم اشغال بود!
اصولا چون آدم مثبت اندیشی هستم پس فکر و خیال بد نکردم و رفتم برا ناهار
یه چیزی درست کنم و بخورم!
بعد از ناهار مامان خودش زنگ زد و زود قطع کرد!

منم آماده شدم و رفتم بیرون یه دوری بزنم بلکه این فکر و خیالا دست از سرم برداره!

داشتم تو لپ تاپ دنبال یه لباس مجلسی شیک برا عروسی ملی می‌گشتم که گوشیم زنگ خورد!

همونطوری که کپ رو تخت خوابیده بودم دولا شدم و گوشیم و از زیر تخت در آوردم!

با دیدن اسم یاشار تند سره جام نشستم و وصل کردم!

-الو سلام!

-سلام، کجایی؟

-خونه چطور؟

-دارم میام دنبالت!

-چرا؟

-مامان کارت داره!

-اوکی فعلا!

بدون خداحافظی گوشی و قطع کرد!

سریع از تخت پایین پریدم و رفتم جلو کمد!

نیم ساعت بعد حاضر و آماده سوار ماشین یاشار شدم و حرکت کرد!

به نیم رخس زل زدم و گفتم-به نظرت چیکارم داره!

-نمیدونم!

پوففففف جونش در میاد حرف بزنه!

ماشینو تا تو حیاط پارک کرد از ماشین پیاده شدم و به سمت شیرین خانم رفتم و

بغلش کردم!

-سلام شیرین جونم!

-سلام دختر قشنگم بیا تو!

با آقا فرهاد هم دست دادم و داخل شدم و یاشارم پشت سرم وارد شد!

بعد از پذیرایی شیرین خانم رو به من گفت-دخترم آگه گفتم بیای اینجا واسه این بود که یه تصمیمی برای تو و یاشار جاتم داشتم!
با کنجکاو ی بهش خیره شدم که آقا فرهاد ادامه داد ما میدونیم که هم تو و هم یاشار بهم علاقه دارید و الان دیگه شناخت کامل و هم پیدا کردید ما ازتون میخوایم که عروسی شما و مهران و ملیکا باهم باشه!
با تعجب به دهن آقا فرهاد خیره شدم که یاشار یهو از جاش جست زد و با صدای بلند گفت-ینی چی بابا؟
این دیگه از کجا دراومد!؟

-خب آگه میخوای جدا گانه عروسی بگیری مشکلی نیست!
یاشار کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت-خودتون خوب میدونید منظور من چیه!

-تو صلاححتو نمیدونی پسر جان!
شیرین خانم-تو و آتنا که همدیگرو دوست دارید این کارات دیگه چیه!
-اینکه دوسش دارم که درسته ولی عروسی و این چیزا یکم کار داره!
انقد بی احساس گفت دوسش دارم که نگفته بود سنگین تر بود!
-تو کاریت نباشه بسپارش به من و مادرت!
یاشار برگشت سمت منو که یعنی تو یه جیزی بگو، منم نیشخندی زدم و گفتم-اتفاقا من خیلیم راضیم چی از این بهتر!
یاشار با خشم به معنی دارم برات چند بار سر تکون داد و از جاش بلند شد و رفت طبقه بالا!

راستش از این اختارش ترسیدم ولی خب پیشنهاد عروسی باعث شده بود تو کلیه ام عروسی باشه!

خیلی خوشحال بودم ، فقد یه مشکل بزرگ داشتم به نام مامان!!!
بعد از اون پیشنهاد عروسی یاشار و ندیده بودم و همش به اون اختارش فکر میکردم!

دیگه تصمیم گرفته بودم که با مامان این موضوع و در جریان بزارم!

صبح بهش زنگ زدم و گفتم که چند مدتی پسره آقای بزرگمهر ازم خوشش
اومده و بالاخره پیشنهاد ازدواج داده!
دروغ که کنتور نمیندازه!
بر خلاف تصور مامان کلی استقبال کرد و گفت بابام نمی تونه بیاد ولی خودشو
میرسونه برای عقد و عروسی!
دیگه فقد دوتا بال از خوشی کم داشتم!
باورم نمی شد مامان انقد زود راضی بشه ولی ظاهرا که همه چی داره خیلی
زود جفت و جور میشه!

قسمت یازدهم
-اه بسه دیگه خسته شدم!
با تعجب به ملی که این حرفو زده بود نگاه کردم و دست به کمر رو به روش
وایسادم!
-یعنی چی که خسته شدم؟ تازه یه میز جا به جا کردیم اونم گل میز، نه میز ناهار
خوری!
-ولم کن آتی پاهام تا یکم روشن می ایستم خسته میشه!
-ینی چی؟ این اداهات جدیده ها!
-وای طفلک مهرانم خسته کردم همش خوابم میاد همش خسته و کرختم!
یکی یکی عسلی هارو پاک کردم و حین جا به جاییشون گفتم-یه آزمایش بده
شاید به خاطر همون رژیم سختی که گرفتی الان داری عوارض اونو پس میدی!
-خدا نکنه وگرنه مهران منو می کشه!
اداشو درآوردم و رفتم جا رو برقی بیارم!
اگه مامان میومد و اون وضع درهم و برهم و میدید حتما منو به سه قسمت
مساوی تقسیم می کرد!
خیلی رو تمیزی حساس بود و وسواس داشت!
حالا خوبه خونه کوچیک بود و سریع تمیز میشد وگرنه تا شیش روز فقد تو

آشپزخونه می موندم!

سریع حال و جارو کشیدم و ملی عوضی هم رفت بگیره بخوابه!
ظرفای کثیف و شستم و گذاشتم تو کابینت، گردگیری هم کردم و خلاصه همه جا تمیز شد!

به دوش سریع و سیر گرفتم و اومدم بیرون ، این ملی هنوزم خواب بود!
غذا از بیرون سفارش دادم و گذاشتم تو فر تا گرم بمونه!
هنوز تا اومدن مامان یک ساعتی وقت بود پس رفتم تو اتاق تا یه چرتی بزنم!

کش و قوسی به تنم دادم و از جام بلند شدم!
اوه هوا که تاریکه! چند ساعت خوابیدم مگه؟!
از اتاق بیرون رفتم و چمدون مامان و کنار در دیدم!
سریع دست و صورتم و شستم و رفتم تو هال!
مامان و ملی آروم حرف میزدن و متوجه حضور من نشده بودن!
-سلام مامان!
مامان با دیدن من لبخند خسته ای زد و از جاش بلند شد و اومد طرفم، منم زودتر
خودمو تو بغلش انداختم و محکم بغلش کردم!
چقدر دلم براش تنگ شده بود!
ازش فاصله گرفتم و تو صورتش دقیق شدم!
-چرا انقد لاغر و شکسته شدی؟
-بده لاغر شدم بهتره چاقیه که!
-نه این لاغری نیست، پژمرده شدی ، چی شده؟
-هیچی بیا بشین برام تعریف کن ببینم از کی عاشق شدی!
-بحثو عوض کردی مثلاً؟
-حالا بیا، وقت برای حرف زدن زیاده!
با شک سری تکون دادم و کنارش نشستم!

-آره خالت اومد و عروسش هم حالا با يوسف اومده بود...
جدی حرفشو قطع کردم و گفتم-مامان؟ من کاری به يوسف و خاله و فلاتی ندارم، چي شده که ازش بی اطلاع؟! چي شده که نصفت کرده ، چه دردی باعث شده انقد شکسته بشی!
یهو اشک تو چشماش حلقه زد و با صدای لرزونی گفت-درد خیانت ،، از بابات جدا شدم!!!!!!
با یکه خوردگی نگاهش کردم که با گریه ادامه داد-سره پیری شلوارش دوتا شده! مثله کبک سرمو کرده بودم زیر برف،، زن گرفته اونم یه دختر بیوه همسن دخترش!
چشمام دیگه از این باز تر نمی شد!
برگشتم سمت ملی ، که دیدم اون بدتر من شکه شده!
زنیکه ازش حاملس! اومدو دره خونه آبروریزی کرد که بچت تو شکمه منه و باید عقدم کنی و... آبروم جلو در و همسایه رفت!
-شا...شاید دروغ میگفته!
با مشت کوبید رو پاش و با گریه جواب داد-آزمایش DNA داد، بچه خوده کثافتشه! دختره پنج ماهشه!
ملی آب قند و دست مامان داد و آروم شونه های منو ماساژ میداد!
-این... این مدت تو خونش بودی؟
همینجوری که نفس نفس میزد و شربتشو میخورد گفت-نه...رفتم خونه بی بی!
اشک تو چشمام جمع شد!
-من میدونستم ، میدونستم یه چیزیش هست، زن میفهمه، زن بوی گربه ماده هم که از کنار شوهرش رد میشه هم حس میکنه!
یه مدتی بود شک کرده بودم، شبا دیر میومد ،یهو سفر های کاری بیست ، سی روزه بهش میخورد! قبل رفتنت هم بی پرده بهش تذکر دادم ولی حاشا کرد!
به خودش می رسید ، تلفنی پچ پچ میکرد! خودم شک کرده بودم ولی گفتم بهش گیر ندم روش باز شه تو روم! خودش خسته میشه برمیگرده! می گفتم مرد

هرچی که باشه کفتر جلد خونشه، برمیگرده!
افتاد به هق هق و محکم زد رو سینهش که دستشو گرفتم و گریه خودمم دراومد!
-نکن، نزن مامان، بسه الان سخته میکنی!
-خدا این چه مصیبتی بود دمه پیری سرم اومد، خدا به زمین گرم بزنه همچین
مردی رو!

اع اع اع بگو از روی من خجالت نکشیدی؟ بیست و خورده ای سال تر و
خشکت کردم اینه جوابم؟! از دخترت چی، دخترت دیگه وقت شوهرشه، فکر
کردی فردا پس فردا نمی زنی تو سرش؟!
تا پسره یه کاری کرد، مگه میشه گوششو پیچوند؟ میگه برو جلو شوهرتو
بگیر!

عرق روی صورتشو پاک کردم و محکم بغلش کردم و خودمم به هق هق افتادم!
-ولی هرچی باشه مرده نمیگم کاره درستو کرده ها، خدا لعنتش کنه که تنه منو
دمه پیری اینجوری لرزوند!

ولی یکی نیست بگه دختره پتیاره حیا نداری؟ یکم غرور نداری؟ شرف نداری با
مرد همسن بابات که زن و بچه داره ریختی رو هم؟ خدا لعنتشون کنه خدا خدا!
-بسه مامان، عب نداره خدای ماهم بزرگه!
اشکاش و با پره روسریش پاک کرد و گفت زن حاضره شوهرشو تو قبر ببینه
ولی تو بغل یه زن دیگه نبینه!

اشکم شدت گرفت و ملی به زور آب ریخت تو دهنم!
-خاله بسه این دختر چند روز دیگه عروسیشه، حرصش نده خاله!
-دخترم چی بگم از جیگر آتیش گرفتم؟! دوتا داغ از یاده آدم نمیره، یکی داغ
عزیز یکی داغ خیانت...!

مامانو با قرص خواب، بالاخره بعد کلی بی قراری خوابید!
حالم اصلا خوب نبود و حس میکردم یه چیزی رو دلم سنگینی میکنه!
جوری که رفتم تو تراس تا یکم هوا بخورم!
یاد بابا که می افتادم قلبم فشرده میشد!

چطور تونست با ما این کارو بکنه ! خیانت ??? اسمشم آدمو به لرزه میندازه!
یه آهنگ پلی کردم و زل زدم به آسمون!
"باالرزرز ای الهه ی ناز
با دله من بساز
کین غمه جانگداز
برود ز قلبم
دله من نیاسود
از گناهه تو بود
بیا تا ز سره گنهد گذرم
باالرز،
میکنم دسته یاری به سویت دراز
بیا تا غمه خود را با راز و نیاز
ز خاطر ببرم!"

شب یاشار زنگ زد و گفتم مامانم اومده و امشب نمیام برای خرید ، اونم بی
توجه به صدای گرفتم کلی حرف بارم کرد که چرا زودتر نگفتی و من کلی قرار
کنسل کردم و فلان!
مردیکه پیشور به جا اینکه بیاد سر به مامانم بزنه طلبکارم هست!

سرم رو پای مامان بود و به درد و دلش گوش میکردم!
-میدونی دخترم ، درسته من با عشق با بابای نامردت ازدواج نکردم،درسته سنم
کم بود و علاقه ای بهش نداشتم،ولی آدم که از سنگ نیست بالاخره علاقه به
وجود میاد ، یادمه چقدر نذر و نیاز کردم که خدا بهمون بچه بده ، با هزارتا دوا
درمون بالاخره خدا تورو بهمون داد،یه دختر قرمز و چشم مشکی!
بعد از به دنیا اومدن تو مثله پروانه دورم می‌چرخید

اما امان از پیری مادر ، یکم که سوی چشم رفت و خم شدم ، توجه پدرتم از بین رفت!

اشک تو چشمم حلقه زد و سرمو تو شکم مامان مخفی کردم!
-ما زنا اینجوری نیستیم ، همه جوره پای مردمون می مونیم ولی مردا تنوع طلبن ، دسته خودشون هم نیستا ، ذاتشون اینه!
هیچ مردی نیست که چشمش نگرده ، که اگه همچین مرد وفاداری باشه یعنی نهایت ایده آل های زن اما مشکل اینجاست مردا هم سعی نمیکنن واسه ببار هم که شده ایده آل زنا باشن، که اگه بودن زنا انقد اشتباه نمی کردن!
اشکام یکی یکی از چشمم می چکید رو لباس مامان و صدام در نمی اومد!
گریه بی صدا خیلی سخته ، مثله خاموش کردن آتیش با پتو می مونه، همون قدر خفه ، همون قدر نفس گیر...!

قسمت دوازدهم

یه مدت بود که وقتی از دانشگاه بیرون میزدم سنگینی نگاهی رو دنبال خودم احساس می کردم ولی هیچوقت به کسی چیزی نگفتم و خیلی جدیش نگرفته بودم!

طبق معمول ملی بعد تموم شدن کلاسمون همراه مهران رفت منم به سمت مترو رفتم تا برم خونه!

اعصابم از یاشار و کاراش به شدت خورد بود، دیشب زنگ زده و میگه مراسم چند مدت میوفته عقب!

انگار من مسخرشم!

از یه طرف افسردگی مامان، از یه طرف کارای بابا، که خبر آوردن دختره رو عقد کرده، از یه طرفم بی توجهی های یاشار باعث شده بود از اون آتنای شاد و سره حال دور بشم!

کلافه نشستم رو یکی از صندلی های مترو!

اعصابم به شدت متشنج بود و کلافه بودم!

به قطار مترو که به سرعت دور میشد چشم دوخته بودم که گوشیم زنگ خورد!
با دیدن شماره ملی اخمام توهم رفت و تماس و وصل کردم!
-باز چی تو کلاس جا گذاشتی؟؟؟ من که نمی رم برات...
-آتی؟؟؟

با شنیدن صدای لرزون و گرفته ملی استرس گرفتم و با حرص توپیدم
بهش-چته؟؟چی شده؟؟حرف بزن ملی!

یهو زد زیر گریه و گفت-چند روز پیش آزمایش دادم، امروز جوابشو گرفتم!
-خب، نفهمیدی چته؟؟نکنه سرطان گرفتی که اینجوری گریه میکنی!

زد زیر گریه، گوشیه فاصله دادم تا زر زرش تموم بشه!
با پخش شدن صدایش دوباره گوشیه گذاشتم رو گوشم!

-آتی کاش سرطان گرفته بودم!
-بنال دیگه اه!

-حاملم، حالا چه خاکی تو سرم کنم!!

چشمام تا جایی که جا داشت گشاد شد و ابرو هام به خط رویش موهام چسبید از
حرفش!

-آتی چیکار کنم؟؟؟

-ای خدا بزنه مهرانو!!دیگه دسته گلی مونده که شما دوتا آب نداده باشین؟؟
بینیشو کشید بالا و گفت-به مهران چیکار داری؟؟

-نه اینکه تو مرغی، میتونی خودت خود به خود تخم بزاری!، به مهران کار
نداشته باشم به کی کار داشته باشم؟؟حضرت مریم که نیستی بگیم فرستاده
الهیة!

میون گریه یهو زد زیر خنده و گفت-بی خیال این حرفا، مهران میگه مجبوریم
زودتر عروسی کنیم!

-درست گفته، چاره دیگه ندارین!

-ولی من نمیدونم چه گرمیه که خودتون کند میزنین بعد به من خبر میدین بعد
خودتون راه حل پیدا میکنین!

-دیگه باید یکی باشه که سرزنشم کنه!
-چقدم که تو سرزنش حالیده!
-زودتر عقد کنین بابا، شما که انقد آتیشتون تنده ، موندم چرا انقد صبر کردین !
برین گمشین دیگه!
-باشه قربونت برم ، فقد بدیش اینه که دیگه مراسمون باهم نیست!
-بهتر ، خیلی خوشم میاد ازت ! برو شرت کم!
دوباره خندید و گفت باشه رفتم کاری نداری ؟
-نه به فسقل خاله هم برس !
-چشم خدافظ!
قطع کردم و رفتم سمت قطار مترو تا سوار شم!
-ببخشید خانم محمدی؟؟
برگشتم سمت صدای مردونه ای که مخاطب قرارم داده بود!
پسر بلند قدی حدود 29/30 ساله با دستکش های چرم مشکی و کاپشن مشکی ،
موهای مشکی رو به بالا و فیس شرقی!
-بفرمائید؟!
-یه عرضی داشتم !
-بله می شنوم!
با دستش دستکش یکی از دستاشو درآورد و به اطراف اشاره کرد و گفت-اینجا
نمیشه، اگه مایل باشید بریم همین کافی شاپ رو به رو مترو!
با شک بهش زل زدم که لبخند یه وری زد و گفت-نگران نباشید خانم ، فضای
کاملا عمومیه!
سری به معنای قبول کردن تکون دادم که گفت-از این طرف لطفا!
پشت سرش حرکت کردم به سمت خروجی مترو!
اگه به درصد حس فضولی نداشتم ، عمرا باهانش همراه میشدم!
دره کافی شاپ و باز کرد و اول من و بعد خودش وارد شدیم!
کافی شاپ "بنهور" پاتوق من و ملی!

-بریم طبقه بالا!

دنبالش از پله های چوبی بالا رفتم و پشت سرش به سمت یکی از میز های کنار پنجره رفتیم و صندلی بیرون کشیدم و نشستم!

کاپشنشو درآورد و به صندلی خودش آویزون کرد و دستکش هاشو توی یکی از جیب های کاپشنش فرو کرد و بعد بالا زدن آستین های تیشرت سفیدش نشست و دستاشو توهم قلاب کرد و به چشمام زل زد!

نگاهم و ازش گرفتم و به میز خیره شدم!

تا حالا با هیچ پسری همچین حس معذب بودن و خجالتی بودن نداشتم!

-خب ، چی میل دارید؟!!

نگاهمو به چشمای مشکی و شیطونش انداختم و محکم گفتم-فکر نمیکنم برای چیزی میل کردن اینجا اومده باشیم ، برید سره اصل مطلب!

لبخند پررنگی زد که یکی از لپاش چال انداخت!

خیره چال لپاش شدم که صداش باعث شد به چشماش نگاه کنم!

-درسته که برای شنیدن حرفای من اینجا اومدید ، اما همیشه که همینطوری

خشک و خالی ، اونم وقتی که از کلاس اومدید و مشخصه که گرسنه اید!

نگاهم و ازش گرفتم و به بیرون خیره شدم!

یه مرد غریبه انقد حواسش جمعه بعد شوهر خودم اصلا نمیدونه کی کلاسام

تعطیل میشه که بیاد دنبالم!

با یادآوری یاشار و کاراش بغض کردم و به نقطه کثیف روی شیشه خیره شدم!

-چی میل دارید قربان!

با صدای گارسون نگاهم و از پنجره گرفتم و به مرد غریبه رو به روم زل زدم!

-دوتا قهوه و یه کیک شکلاتی!

گارسون سری تکون داد و رفت!

با شک بهش نگاه کردم و گفتم-قهوه و کیک شکلاتی ، از کجا سلیقه منو می

دونید؟!!

تک خنده مردونه ای کرد و به چشمام زل و گفت داستان داره!

نگاهش باعث شد و سرمو پایین بندازم!
نگاهش هیز نبود ، ولی یه چیزی داشت که ناخودآگاه آدمو مسخ میکرد و
مجبور بودی ازش فرار کنی!
-می تونم آتنا خانم صداتون کنم!؟
اخم کردم و گفتم-نخیر ، لزومی نمی بینم!
با لبخند سری تکون داد و دستشو عقب برد و پاکت مشکی قرمز سیگاری به
همراه فندک از جیبش درآورد!
با انگشت به قسمتی از سیگار ها ضربه زد که یه نخ ازش پرید بیرون ، سیگارو
بیرون آورد و گفت-اذیتتون که نمیکنه؟؟
به علامت نه سری تکون دادم ، که سرشو پایین آورد و سیگارو بین لباش
گذاشت و فندک اتمیش و روشن کرد و نزدیک سیگار آورد، بدون اینکه سرشو
بالا بیاره نگاهش و بالا آورد و زل زد توی چشمام!
با روشن شدن سیگار ، سرشو کامل بالا آورد و پک عمیقی به سیگار زد و
دودشو فوت کرد سمت من!
کلافه نگاهمو به بیرون دادم!
ولی ذهنم کشیده میشد سمت اون!
-اسمم بنیامین!
بنیامین صبوری!
28 سالمه! یه زمان منم مثل تو ، توی همین دانشگاه حقوق میخوندم!
-ببخشید، ولی شنیدن سرگذشت شما به درد من نمیخوره برید سره اصل مطلب!
محکم با دست رو میز کوبید و گفت -نپر تو حرفم!
با تحکم صداش متعجب بهش چشم دوختم!
دیگه از اون نگاه شیطون و لبخند اثری نبود، الان احساس می کردم یه مرد
جدی و خشن رو به روم نشسته!
راستشو بخوام بگم ، ترسیدم!
-دلم می خواست وکیل شم و از حقوق دیگران دفاع کنم!، اما یه اتفاقاتی توی

زندگیم باعث شد عقب بیفتم ، از همه چی!
لبمو با زبون تر کردم و مردد پرسیدم-اینا..چه ربطی به من داره!
پوزخندی زد و گفت -نمیدونم،،تو فکر کن دارم درد و دل میکنم!
یهو بلند زد زیر خنده که باعث شد شونه هام بالا بپره!
میون خنده با خودش گفت- درد و دل،هه فکر کن من با یکی درد و دل کنم!
با صدای بلند تری گفت-بیخیال این حرفا،،حرف من یه چیز دیگه بود اصلا!
سوالی نگاهش کردم که گفت-منو یادته؟
سری به معنای نه تکون دادم که گفت-یکم دقت کن!
نگاهم و روی هیکلش چرخوندم ، شونه های پهن ، فیس مردونه ،جای زخم
انتهای ابروش!
جای زخم ، جای زخم!
با گجی نگاهش کردم که گفت-بزار کمکت کنم،روز دوشنبه بود ، از تاکسی
پیاده شدی که مانتوت لای درش گیر کرد و نزدیک بود بین چرخ های اتوبوس
له بشی که کمکت کردم!
تازه یادم اومد ، اون روز فردای روزی بود که ملی با اون حالش اومد خونه!
انقد درگیر اتفاقات این مدت شده بودم که موقع پیاده شدن حواسم نبود مانتوم
گیر کرده و این همون پسره مشکی پوشی بود که وقتی داشتم رو زمین کشیده
میشدم مثله سوپرمن پیداش شد و دره تاکسی رو باز کرد تا مانتوم آزاد بشه و
با راننده تاکسی دعوا کرد!
اون روز فقد توجهم به زخم کنار ابروش جلب شد!
-آره یادم اومد!
با گذاشته شدن بشقاب کیک و فنجون های قهوه جلومون نگاهم و ازش گرفتم و
به کیک شکلاتی خیره شدم!
با صدایش سرمو بلند کردم و نگاهش کردم ،
لبخندی زد و گفت-خوبه،کم کم داشتم به عقلت شک میکردم!
دوباره نگاه دقیقی به چهرش انداختم!

لهجش خیلی جذاب و باحال بود ، یه جورایی مثله بچه های پایین شهر تهرون
که خیلی تهرونی با لهجه لاتی و مردونه صحبت میکنن!
دقیقا مثله "امیر جدیدی" حرف میزد! بازیگر فیلم رخ دیوانه!
زخم کنار ابروشم به چهرش میومد ، یه جورایی تخس ترش کرده بود و تو نگاه
اول فکر میکردی خودش با تیغ خط انداخته!
قسمت سیزدهم

چشماش نه خیلی درشت بود نه خیلی ریز ، معمولی بود و البته جذاب!
در کل جز پسرهای جذاب محسوب میشد!
یهو نگاهم و ازش گرفتم ، تو شوهر داری ، حق نداری به کسی غیر اون توجه
کنی!

با صدای محکمی گفتم-خب نکنه میخواید بازم ازتون تشکر کنم!
تک خنده ای کرد و گفت-نه اصلا!
پس چی؟

-اوممم...خب چجوری بگم که حالت تدافعی نگیری!
کلافه چشمامو بستم که ادامه داد-کلا پسر خجالتی نیستم ، ولی خب این اولین
باره که میخوام همچین پیشنهادی به دختر بدم!
میدونی از اون روز که جونتو نجات دادم ، یه جورایی ازت خوشم اومد و افتادم
دنبالت و زیر نظرت گرفتم ، منتظر یه فرصت بودم تا حرفمو بهت بزنم،خیلی
ازت خوشم اومده همیشه آشنا بشیم!؟

با تعجب زل زدم بهش که گفت-یه مدت آشنا بشیم و...
قلبم محکم و پر صدا میزد ، هیچوقت همچین تجربه ای نداشتم ، با یادآوری
یاشار پریدم وسط حرفش و گفتم-من نامزد دارم!
دستش که روی میز بود و مشت کرد و با اخم گفت-تا جایی که میدونم صوریه!
با تعجب نگاهش کردم که گفت-من خیلی بیشتر از چیزی که فکر کنی ازت
میدونم!

- ببخشید من دیگه باید برم!

از جام بلند شدم که خرید - بشین!
ناخودآگاه از تحکم صدایش نشستم سره جام و زل زدم بهش!
چشماشو بست و گفت- حداقل شمارمو داشته باش!
خواستم اعتراض کنم که ادامه داد- نمیخواد زنگ بزنی یا چیزی، فقد داشته باش
همین!
دیدم اگه قبول نکنم ول کن نیست پس سری تکون دادم و گوشیم و از تو کیفم
درآوردم- اوکی بگو بزمن!

0912-

به اسم "بن" سیوش کردم و از جام بلند شدم!
بدون اینکه نگاهش و از بیرون بگیره ، توی همون حالتی که یه دستش روی
میز بود و با کیکش بازی میکرد گفت- من ولت نمیکنم..!
سریع از پله ها پایین اومدم و از کافی شاپ بیرون زدم!

از اون روز ، راس ساعتی که کلاسام تموم میشد جلوی دانشکده با اون تیپ سر
اندر پا مشکیش به موتور گنده و سیاهش یه وری تکیه میداد و زل میزد بهم!
چند باری هم که با تاکسی اومدم ، می دیدم تعقیب میکنه و تا سره کوچمون
میداد!

راستش از دیدن توجه هاش غرق لذت میشدم، اینکه میدونست نامزد دارم ولی
بازم دنبالم بود!

شب بود و فکرم درگیر و خوابم نمی رفت!

گوشیمو برداشتم و لیست مخاطب های گوشیمو یه بار از بالا تا پایین چک
کردم!

بهناز...

بن

پروانه

.....بن.....

با حس هیجان عجیبی به اسم "بن" برگشتم و نگاهی به ساعت کردم!
خب بیچاره ممکنه خواب باشه!
خب خواب باشه ، من دلم گرفته ، کسی نیست باهات حرف بزنم!
بدون فکر اسمشو لمس کردم و هنز فریمو روی گوشم گذاشتم!
بوق بوق بوق
با کلافگی میخواستم قطع کنم که صدای گرفته و خواب آلودش توی گوشی
پیچید!
بله؟؟
خندم گرفت و دستمو رو دهنم گذاشتم!
-الووو مرض داری؟
-کوفت! این چه طرز برخوردیه؟!
-شما؟
-یعنی منو نمی شناسی؟
ادامه دادم-آتنا هستم!
-آتنا کدوم خریه؟! آزار داری!
دیگه واقعا اعصابم خورد شد ، پس عصبی خریدم!
-آتنا هستم بابا!
صدای تخت و بعد صدای خودش تو گوشی پیچید!
-تویی خاله ریزه؟ چه عجب یادی از ما کردی!
-حوصلم سر رفته بود!
-آها پس فقد واسه رفع بی حوصلگی به ما زنگ زدی!
-راستش دلم گرفته بود!
-چرا دل کوچولوت گرفته؟
با همین جمله کوچیکی که گفت حس کردم رو ابرا هستم ،، بنیامین خوب بلد بود
دل یه دختر و به دست بیاره!
-الو خاله ریزه!

نمیدونم چرا دیگه از لفظ خاله ریزه بدم نمی گرفت و اتفاقا خیلیم خوشم میومد!
-خاتم محترم ما رو زابه راه کردی ، حرفم نمیزنی!؟
کی دل کوچیکتو شکونده؟ بگو تا بدرمش!
با صدا خندیدم که گفت-جوون تو فقد بخند!
با خجالت و هیجان دستمو رو دهنم گذاشتم!
قلبم مثله گنجشک تالاپ و تلوپ می کرد، شده بودم مثله این دخترای دبیرستانی
که یواشکی با دوست پسرشون حرف میزنن!
-نامزد صورتون ناراحت نمیشن با من حرف بزنی؟
عصبی گفتم -اگه ناراحتی قطع کنم!
-بیخیال حالا که منو بیدار کردی باید تا وقتی که دوباره خوابم بگیره باهام حرف
بزنی!
-خب مثله اینکه تو نمی خوای حرف بزنی ،، پس بزار از خاطره دوران سربازیم
بگم برات!
با کنجکاوی موهامو پشت گوشم فرستادم و گفتم-بگو!
-آقا یه دوست دختر داشتم هر شب میرفتیم رو پشت بوم و اونم چون همسایمون
بود میومد!
و میشستیم تا دم دمای صبح حرف میزدیم!
خلاصه فکر میکردم عشق زندگیمو پیدا کردم و از این شر و ورا!
تا یه بار بهم اضافه خدمت خورد ، برگشتم دیدم شوهرش دادن ، چند روز
ناراحت بودم بعدش با رفیقام رفتم دور دور!
خواستم بگم یه وقتایی آدم فکر میکنه عاشق شده ، ولی در اصل فکر ، میکنه
عاشق شده! گرفتی!؟
-اوهوم!
-خب حالا بگیر بخواب که فردا وقتی میام دنبالت سره حال باشی!
-فردا..
-خب دیگه شب بخیبیبیر!

با تعجب دیدم واقعا قطع کرد ، اصلا نداشت اعتراض کنم!
با لبخند و آرامشی که از حرف زدن باهاش گرفته بودم ، گوشی و خاموش کردم
و به جمله آخرش فکر کردم!
شاید حس من به یاشار عشق نبود و تنها یه حس بچه گانه بود که باعث شد پا
به مسیری بذارم که الان ازش پشیمونم!

از خیابون رد شدم و منتظر تاکسی وایسام !
امروز نیومده بود و یه جورایی حالم گرفته شده بود!
تو فکر بودم که ینی چی شده که صبح نیومد دنبالم که با صدای گاز موتوری
دقیقا کنارم سه متر پریدم بالا و برگشتم سمت صدا!
با تعجب به بنیامین که کلاه کاست مشکی رو سرش بود نگاه کردم که شیشه
جلوی کلاشو بالا زد و با چشمای نگاه شیطونی همینطور که زل زده بود تو
چشمام دوباره گاز داد که از ترس پریدم عقب!
با خشم نگاهش کردم و گفتم -مریضی؟؟
-بیا بشین برسونمت!
-خودم میرم لازم نکرده!
-بیا بشین دیر وقته!
راست میگفت کلاس رو به عصر بود و هوا زود تاریک میشد این وقت سال!
-نه...

-بشین بهت میگم!
با صدای بلندش یه قدم عقب رفتم و به اطراف نگاه کردم که دیدم کسی حواسش
به ما نیست ، دوباره نگاهش کردم که باز جدی شده بود و من از این حالتش
واقعا می ترسیدم!
چند قدم با تردید جلو رفتم که گفت-حرف گوش کن!
صداشو شنیدم که گفت-فکر کردی مثله اون نامزد دیوستم که این وقت شب
نیومده دنبالت!؟

اخمی از روی ناراحتی کردم و نزدیک تر شدم ،
-حداقل مثله تو قول نمیده و بعد نمیزنه زیرش!
یه ابروشو بالا برد با لحن تخیسی گفت-خو خواب موندم ، چیکار کنم حالا تا
آشتی کنی؟!
هنوز خیلی باهاش صمیمی نشده بودم ، پس با خجالت نزدیک تر شدم و به
موتور نگاهی انداختم مشکل این جا بود که تاحالا سوار موتور نشده بودم و بلد
نبودم بشینم!
سرشو سمتم کج کرد و گفت-کیفتو بده من!
-واسه چی؟
-میخوام بخورمش!
انقدر این جمله رو جدی گفت که باورم شد!
با تعجب زل زدم تو چشماش که تک خنده ای کرد و گفت --بابا میخوام بگیرمش
تا راحت تر بشینی!
-آها!
کولمو دستش دادم که دسته کیفمو به فرمون موتورش آویزون کرد و دوباره
برگشت سمتم!
-چی شد؟؟بشین دیگه ، نکنه بلد نیستی؟!
سر تکون دادم که کلافه سری تکون داد و گفت-آی بابا!یه پاتو بنداز اونور!
انقد گنده بود موتوره که به زور کش اومدم و پامو انداختم اونور، حالا یه لنگ
در هوا مونده بودم که دستشو انداخت زیر رون اون یکی پام و کامل بلندم کرد و
فیکسم کرد رو موتور!
-آها حالا شد! سفت منو بگیر وگرنه با آسفالت یکی میشی!
پوزخندی زدم و بدون اینکه بگیرمش رومو اونور کردم!
چند بار گاز داد و جک موتور و بالا زد و یهو گازو پر کرد و موتور از جاش
کنده شد جوری که به عقب متمایل شدم و از ترس جیغ بلندی زدم و چسبیدم به
کمرش!

با سرخوشی زد زیره خنده و برای اینکه صداشو بشنوم سرشو متمایل کرد
سستم و گفت-تا تو باشی به حرف بزرگترت گوش کنی خاله ریزه!
با حرص زدم تو پهلوش که باعث شد بلند بخنده!
با خنده گفت-زن تو پهلوم، من قفلکیم!
خندم و خوردم و چیزی نگفتم!
خداییش خیلی کیف میداد مخصوصا وقتی با سرعت سبقت می‌گرفت و لایی
میکشید!
خیلی خودم و نگه داشتم جیغ نکشم ولی وقتی وارد اتوبان شد دیگه نتونستم
تحمل کنم و از ته دل جیغ کشیدم و خندیدم!
دستامو از کمرش آزاد کردم که بلند داد زد-اععع نکن بچه ، بگیر کمرمو!
دوباره کمرش و گرفتم و جیغ کشیدم-یووووووووو!
اونم خندید، با صدای بلند آهنگ منصور و خوندم-بزن بریم به سرعت برق و باد
بزن بریم از این اینجا!
باهم همخونی کردیم و کلی خندیدیم!

یه پاشو پایین گذاشت و وزن موتور و انداخت رو خودش و کلاهشو از سرش
برداشت!
از موتورش پایین پریدم و مانتوم و صاف کردم!
کیفمو آزاد کرد و گرفت طرفم!
اومدم ازش بگیرم که کشیدش عقب و گفت-فردا هم میام!
به صورتش زل زدم موهایش به طرز جذابی رو پیشونیش ریخته بود و تخس تر
نشونش میداد!
-نه آخ..
-میام دنبالت، حرفم نباشه!
با تردید سری تکون دادم و نزدیک شدم و کیفمو گرفتم! ولش نکرد، نگاهش
کردم ببینم چرا ول نمیکنه!

دیدم زل زده به چشمام!
راستش از نگاهش قلبم گرم شد ، چیزی تا به حال تجربش نکرده بودم!
آروم نگاهش و به پشت سرم دوخت که باعث شد برگردم به عقب!
با دیدن یاشار دستم از کیفم شل شد و کامل برگشتم عقب!
چند قدم نزدیک اومد که از ترس قدمی عقب گذاشتم و خوردم به بنیامین!
س...سلام!
نگاهش و به بنیامین دوخت و سری تکون داد و گفت اومدم مادرتو ببینم!
هنگ کرده بودم نمیدونستم چی جوابشو بدم که ادامه داد-فردا میام!
عقب گرد کرد سمت ماشینش!
اومدم برم سمتش که بنیامین آستین مانتوم و گرفت،
برگشتم سمتش که با اخم زل زد تو چشمام و گفت-براش مهم نیستی، که اگه
بودی انقد شیر برنج نبود!
-من..من باید برم!
-برو ولی تو خونه ، نه دنبال اون!
رد شدن ماشین یاشار باعث شد نگامو از بنیامین بگیرم و به ماشین یاشار چشم
بدوزم!
با صدای تک گاز موتور برگشتم سمت بنیامین که حینی که کلاشو میذاشت
سرش گفت فردا میام دنبالت..برو تو!
سری تکون دادم و کولمو چنگ زدم و سریع وارد مجتمع شدم!
توی آسانسور همش فکرم هول و هوش بنیامین و یاشار مشغول بود!
از طرفی با بنیامین حال خوبی داشتم و از طرفی احساسم نسبت به یاشار بود که
با رفتار سردش روز به روز کم‌رنگ تر میشد!، کاره امشبش نشون میداد حسی
به من نداره!
با ایستادن آسانسور ، ازش بیرون زدم و وارد خونه شدم!
طبق معمول مامان مشغول قرآن خوندن بود ..سلام زیر لبی کردم و وارد اتاقم
شدم!

به اصرار مامان برای شام خوردن توجهی نکردم و با فکر مشغول به خواب رفتم!

امروز جمعه بود و تا پاسی از ظهر گرفتم خوابیدم و کلی خستگی در کردم! بلند شدم و یه راست رفتم حموم!
بعد از یه دوش کوتاه نشستم رو تخت و شروع کردم به خشک کردن موهام! گوشیم لرزید نگاه کردم دیدم بنیامین با شوق وارد تلگرام شدم و پی ام شو خوندم نوشته بود:

با یاشار صحبت کن نامزدی و بهم بزنه، من دیگه تحمل ندارم!!
شکلک پوکر و فرستادم که سریع تایپ کرد:
مرض:)

استیکره هپی فرستادم و تایپ کردم:
بهش فکر میکنم؛)

در کمال تعجب دیدم بلاکم کرد!!!!!!

سریع شمارشو گرفتم که جواب نداد!
براش اس ام اس فرستادم:

آقای قهر قهر و اینو بدون پسری که بلاک میکنه نقطه چین است!؛)
در ضمن فردا بعد از کلاس بیا دنبالم تا حرف بزنیم!
پیامو فرستادم و با خنده چشم بستم!

هنوز دو دقیقه نگذشته بود که گوشیم زنگ خورد، فکر کردم بنیامین که در کمال تعجب دیدم یاشاره!

سریع تماس و وصل کردم و گفتم -الو سلام!

-تو که دوست پسر داری واسه چی پیشنهاد منو قبول کردی؟؟ اون پوست توی مهمونی چه معنی داشت!؟

-زنگ زدی که اینا رو بپرسی؟

با لحن خونسردی گفت -نه زنگ زدم بگم زودتر از مهران میخوام عقد کنیم!

-چ...چرا؟ یه دفعه چی شد که به این فکر افتادی؟

-مامان اینا زیاد به پرو پام می‌پیچن!
-راستش میخواستم بگم می‌خوام نامزدی رو بهم بزنم!
-اوه جدی؟ تو که دوست نداری این وقت سال با مادرم پیرت آواره کوچه و
خیابون بشی!

دهنم از این همه وقاحت باز مونده بود! حس کردم اشتباه شنیدم!
-ین...ینی چی؟

-یعنی با من عقد میکنی، از ایران میریم، چند ماه بعدش میتونی طلاق بگیری
، اینجوری دیگه نمی‌تونن بهم گیر بدن که زن بگیرم و محدودم کنن، تازه
میتونی برگردی و با دوست پسر موتور سوارت ازدواج کنی!
نمیدونم چرا نمی‌گفتم که اون دوست پسر من نیست، شاید واسه اینکه غیرتشو
برانگیزم!

-یعنی چی؟ من نمیفهمم چی میگی!
-اه تو که خنگ نبودی؟ قبلا خیلی زودتر حرفامو می‌گرفتی!
عصبی توپیدم بهش و گفتم-درست حرف بزن ببینم چی میگی!
صدای خندش باعث شد تنم بلرزه-عزیزم لپ مطلب اینه که، من از جریان طلاق
مادرت خبر دارم و میدونم دیگه پدرت حمایتون نمی‌کنه، این خونه ای هم که
توش هستید به اسم منه و می‌تونم هر وقت اراده کردم بندازمتون بیرون، البته
اگه تو دختر خوبی باشی و باهام راه بیای روز عقد سند شو میزنم به نامت و در
ازای این لطفم تو با من به آمریکا میای و وقتی خیال خانوادم راحت شد، طلاق
می‌گیری و برمیگردی ایران! اما در غیر این صورت میدم فیس دوست پسرتو
بیارن پایین و آواره کوچه و خیابونت میکنم! الو پشت خطی!؟

اشکام می‌چکید روی حوالم و قادر نبودم حرفی بزنم!
حتی یه درصد هم فکر نمی‌کردم اینجوری بشه!
حالا که فهمیدم حسی بهش ندارم و اشتباه کردم تصمیم بچه گانه گرفتم و صیغش
شدم باید این مشکلا پیش بیاد!؟
-امشب میام مدارکتو میگیرم!

-اما من دوست ندارم!
-برام مهم نیست ..فعلا برگه آزادی من تویی و اگه بخوای دست از پا خطا کنی
کار دستت میدم ، گرفتی؟!
-من...من هیچ حسی بهت ندارم میفهمی؟
-منم همینطور گلم ولی چه میشه کرد ، کارم دست گیره ، فکر کردی ولت میکنم
که با اون پسره خوش باشی و منم سماق بمکم؟! خرم که از پل گذشت آزادی!
فعلا!
با صدای بوق آزاد ، گوشیه از گوشم فاصله دادم و با تعجب به تصویر خودم تو
آینه خیره شدم!
باورم نمیشد ،،، باورم نمی شد !!!
با صدای در اتاق سریع بلند شدم و صورتم و پاک کردم!
-بفرمائید!
-چطوری خاله آتی جونم؟
با حسرت به ملی که تو دستش پر از لباس و شلوار و وسایل بچه بود خیره
شدم!
توی تمام مدتی که ملی حرف میزد من فقد به حرفای یاشار فکر میکردم!
اصلا قرار ما این نبود ،، اصلا فکرش نمی کردم که اینجوری شه !
حالا میفهمم زندگی پیچیده تر و غیر قابل پیش بینی تر از اون داستان ها و قصه
هایی که میخوندم هست!
زندگی خیلی بازیت میده ،،، خیلی...!

قسمت چهاردهم

-سلام چته؟

خوب نگاش کن آتی ، چون دیگه قرار نیست ببینیش!

-سلام،هیچی

روی نیمکت نشستم و بعد از مکثی اونم کنارم نشست و زل زد به رو به رو!

از فرصت استفاده کردم و خیره شدم به نیم رخ جذاب و دوست داشتیش!
آروم زمزمه کردم، چرا انقد دیر سراغم اومدی ???
با اخم برگشت سمتم و گفت-یعنی چی؟
اه عمیقی کشیدم و گفتم -اگه نامزدیمون بهم بخوره تو چیکار میکنی؟
دستشو انداخت پشت سرم روی نیمکت و متمایل شد سمتم، زل زد تو چشمام و با
لحن جدی گفت-میام می ستونمت!
چشمامو تو کاسه چرخوندم و با مشت زدم تو کتفش و رومو برگردوندم و
گفتم-من جدی گفتم!

صورتتم و برگردوند سمت خودش و گفت-منم جدی گفتم!
توی چشمای مشکیش با بی تابی نگاه کردم و گفتم-کاش زودتر میدیدمت، کاش

...

از جام بلند شدم ، اگه یه دقیقه دیگه صبر میکردم اشکم در میومد!
پشت بهش گفتم-من باید برم، خدافظ!
هنوز دو قدم نرفته بودم که دستم از پشت کشیده شد و با شتاب برگشتم سمتش!
بازوهام و گرفت و جدی تو چشمام زل زد و گفت-آتی من ولت نمیکنم ، اینو قبلا
هم گفتم!

سر تکون دادم که قطره اشکم چکید رو گونم، سریع پاکش کردم و گفتم-منو
میرسونی؟
با انگشت آروم دوبار زد رو پیشونیم و گفت-آخ ، اگه من میدونستم تو این چی
میگذره!

بعدم دستمو گرفت و کشید سمت خروجی پارک و گفت-بیا بریم بابا!
داشتم از غصه دق میکردم و هیشکی نمی فهمید درونم چه خبره!
تمام طول راه برگشت سرم بین دو کتف بنیامین بود و عطرشو برای همیشه
نخیره می کردم!

وقتی جلوی در خونه نگهداشت با بی میلی ازش جدا شدم و پایین اومدم!
با صدای لرزونی گفتم-مرسی بابت همه چی ، مرسی بابت اینکه اومدی تو

زندگیم و ...

دستمو جلوی دهنم گذاشتم تا گریه نکنم!

از موتورش پایین اومد و دستمو گرفت و کشید سمت خودش!

-تو چته هان؟

-هیچی

-پس این بغض و چشمای پر از حرف چی میگن؟

چشمام لبریز از اشک بود و تار میدیدمش ، چند بار پلک زدم تا واضح ببینمش!

-میگن...میگن خیلی دوست دارن!!!!

زدم زیر گریه و به هق هق افتادم، با بهت نگاهم کرد ، که ---گفتم -دوست دارم

، چیکار کنم!؟

چشماش برق زد و محکم کشیدم تو بغلش!

اون لحظه حس کردم این یه وجب جای بین بازوهاش ، امن ترین مکان برای

آرامشمه!

چشمامو بستم و عمیق عطرشو بلعیدم!

صدای بم و مردونش باعث شد بغضم دوبرابر بشه-هییش خیلی خب ، اینکه

خیلی خوبه ، بزار این نامزدی صوری بهم بخوره هرچه زودتر میام جلو خوبه؟

سری تکون دادم و بدون خداحافظی از آغوشش بیرون اومدم دویدم و وارد

مجتمع شدم!

بی توجه به مامان ، سریع رفتم توی اتاقم و درو قفل کردم و بعدم با فرو کردن

سرم تو بالش ، این بغضه سنگینو با خفه کردن صدام ، خالی کردم!

وای خدا آگه اینجوری واسه بنیامین بی تابم و دوشش دارم ، پس احساسم به

یاشار چی بوده ، هیچوقت این درد نفس گیری که الان رو دلمه رو با یاشار

تجربه نکردم ، حتی با تمام بدیاش!

من اصلا احساسم به اون درست نبوده ، یه حس بچه گانه و زودگذر که منشأش

فقد این بود که برام یه سرگرمی بود و چون بهم توجه نمی‌کرد دلم میخواست به

خودم ثابت کنم که یه روز جلوم کم میاره!

"شده تقدیر کسی باشی و قسمت نشود؟
سالها گیر کسی باشی و قسمت نشود؟
پشت یک قلب به ظاهر خوش و یک خنده ی تلخ
شده زنجیر کسی باشی و قسمت نشود؟!
در میان تپش آینه پنهان شوی و
روح و تصویر کسی باشی و قسمت نشود؟!
شده در اوج جوانی با همین ظاهر شاد،
تا گلو پیرِ کسی باشی و قسمت نشود؟!
شده آزاد و رها باشی و تا عمق وجود،
رام و تسخیر کسی باشی و قسمت نشود؟
میشود با همه ریشه و رگ های تنت،
سالها گیر کسی باشی و قسمت نشود...؟!"
"داریوش کشاورز"

توی آینه به خودم خیره شدم ، لباسم سرمه ای و ساده بود و جز یه برق لب و
ریمل آرایش دیگه ای نداشتم!
یادمه واسه مهمونی یاشگین چقدر دلم میخواست نشون بدم که از یاشار سر ترم
، ولی الان فقد دلم میخواد به چشمای بنیامین قشنگ پیام!
-آتنا آماده ای؟

آهی کشیدم و بعد از پوشیدن مانتو و شالم از اتاق بیرون زدم!
مامان مانتو عبایی ساده ای پوشیده بود و جز سرمه آرایش دیگه نداشتم!
مامان همیشه شیک و آرایش کرده من، بعد از خیانت بابا ، به شدت دل مرده
شده بود!

-من آمادم ، یاشار باید زنگ بزنه که بریم پایین!
نشستم روی مبل که مامان کنارم نشست و گفت-بعد این همه مدت تازه میخوام
شوهرتو ببینم،چجور اخلاقی داره؟

تو دلم پوزخندی زدم و گفتم-معمولیه!
-خب خداروشکر ، گفتم از این از دماغ فیل افتاده هاست ، نه که این مدت یه سر
هم این جا نیومد ، به اون خاطر میگم!
تو دلم گفتم به درک که نیومد ، ایشالا صدسال سیاه هم نیاد و بره گمشه از
زندگیم!

با تک زنگ یاشار از جام بلند شدم و گفتم-بریم،دمه دره!
با مامان پایین رفتیم و بر خلاف تصورم یاشار خیلی شیک از ماشین پیاده شد و
گرم با مامان حال و تعارف کرد و کلی عذر خواهی از بابت سر نزدن به مامان!
مامان بیچاره منم مجذوب ادب و تیپ این شیطان هفت خط شده بود و پسر
پسر از دهنش نمی افتاد!
-بریم دیر شد!

با حرف من یاشار برگشت سمتم و اومد طرفم و گفت-سلام عزیزم ، چه خوشگل
شدی!

فکم چسبیده بود به زمین ، آخه یه آدم چقدر میتونه مکار باشه!
آروم رو بهش گفتم-چیه؟؟کبکت خروس می خونه؟!
تک خنده ای کرد ، جوری که سرش و بالا برد و دندون های ردیف و سفیدش
فخر فروشی کردن!
-هیچی عزیزم ، فقد زودتر از اون چیزی که فکر میکردم کارامون درست شده ،
همین!

دندون هامو از حرص روهم فشردم و زودتر از یاشار سوار ماشین شدم و درو
بهم کوبیدم!

چند لحظه بعد اونم سوار شد و حرکت کردیم!
با ورودمون به باغ و دیدن اون همه تشریفات واقعا به انتخاب ملی آفرین گفتم!
عقد و عروسی توی باغ به صورت مختلط برگزار میشد و مهمونا همه ایستاده
بودن!

با مامان و یاشار به سمت مهمون های ویژه رفتیم و بعد از حال و احوال با

شیرین خانم و آقا فرهاد ، یاشگین هم دست تو دست با رادوین بهمون نزدیک شدن و نامزدیشن و اعلام کردن!

یاشگین دختر مرموز و توداری بود ، جوری که دو کلمه بیشتر حرف نمی زد! مامان مشغول تعریف از قدیما با شیرین خانم بود و یاشارم باز با باراد غیبش زده بود!

به سمت قسمت سرویس بهداشتی باغ میرفتم که یهو کشیده شدم پشت دیوار! میخواستم جیغ بزنم که با قرار گرفتن لبای بنیامین صدام تو گلو خفه شد! از تعجب چشمام باز مونده و بود هیچ حرکتی نمی کردم ، که دست گرمش روی قوس کمرم قرار گرفت عمیق تر بوسید! قلبم داشت از سینم بیرون میزد! از بهت کارش هنوز توی شک بودم چشمام باز مونده بود! بعد چند لحظه و ازم جدا شد و پیشونیش و تکیه داد به پیشونیم! با تته پته گفتم-تو...تو این جا چیکار میکنی؟ کمی عقب رفت و نگاه کلی به هیکلم انداخت و بی ربط گفت-ساده که هستی جذاب تری!

از درون گر گرفته بودم و نمی تونستم تو چشمات نگاه کنم ولی با همین تعریف کوچیک غرق شادی شدم! آروم گفتم-مرسی!

کامل عقب رفت و کتشو مرتب کرد و چرخی زد و گفت-چطورم؟ واقعا توی اون کت و شلوار نک مدادی جذاب شده بود،مخصوصا با اون کراوات مشکی که شل انداخته بود دور گردنش!

با دستم علامت نایس و نشون دادم و لبخند تلخی زدم!
-از فامیل عروسی یا داماد!؟

-دوست دوست دامادم!

با تعجب سر تکون دادم که گفت-خب من برم دیگه!

تیکه ای از موهام و پشت گوشم فرستادم و گفتم-باشه!

چشماتو ریز کرد و لب زیریش و به دهن برد و گفت-آخ اگه من بفهمم تو چرا

یه مدته مظلوم شدی خوب بود!
لبخندی زدم که چشمکی زد و دور شد!
با هیجان و حس خوبی که گرفته بودم بی خیال دستشویی شدم و برگشتم پیش
مامان!

-کجا رفتی دختر؟

نیم نگاه هولی به مامان انداختم و گفتم-رفتم... اوم رفتم چیز کنم..ینی چیزه!
-اوه ببین کی اینجاست!

با صدای جیغ جیغو رزیتا به سمتش برگشتم!

اگه هیچ خاصیتی نداره، حداقل از جواب ندادن به مامان نجاتم داد!

-خوبی آتنا جون؟ معرفی نمی کنی؟

صدام و صاف کردم و با لبخند مصنوعی گفتم-مادرم هستن!

-آها، به هر حال خوشبختم!

سری تکون دادم که نزدیک تر شد بهم و آروم گفت-یاشار هنوز نگهت داشته؟
عصبی چشمامو بستم و اومدم جواب بدم، صدای جدی گفت-رزیتا، عرشیا داره
دنبالت میگرده!

با بهت سرمو بلند کردم و به بنیامین خیره شدم!

رزیتا با اون لباس کوتاه و طلاییش ایشی گفت و رفت!

-آتنا خانم؟

برگشتم سمت بنیامین و با ترس بهش خیره شدم، که گفت-

معرفی نمی کنید؟

با دستای لرزون به مامان اشاره کردم و گفتم-ما..مادرم!

لبخندی به مامان زد و رو به من گفت -هوای مادر و خیلی داشته باشید!

سری تکون دادم و هر لحظه منتظر بودم یاشار پیداش بشه و بنیامین و ببینه!

-با اجازه!

بنیامین که داشت دور میشد به شونه های پهنش خیره شدم و هنوز تو شک
بوسش بودم و اون حس نابی که بهم دست داده بود که مامان گفت-این کی بود؟

برگشتم سمتشو گفتم-از اقوام مهرانه!

مامان سری تکون داد و گفت-ماشالله پسر خوش قد و بالایی بود!
صدای گوشیم اومد و روشنش کردم،بنیامین یه عکس از دور ازم گرفته بود و
فرستاده بود برام ، زیرشم نوشته بود-خاله ریزه من،نگران نباش،من ولت
نمیکنم!

لبخندی زدم و استیکره قلب براش فرستادم ، با روشن شدن فشفشه و نور
پردازای که شد اعلام کردن عروس و داماد اومدن!
سریع گوشیم و خاموش کردم و از جام بلند شدم!
ملیکا واقعا خوشگل شده بود،مخصوصا با اون لباس سفید و راسته ، کشیده تر
شده بود،مهران هم خوشتیپ شده بود،راستش از وقتی که از احساسم به یاشار
مطمئن شدم ، دیگه ازش بدم نمیاد!

یه جورایی اون موقع به ملی حسودیم میشد ولی الان با وجود بنیامین احساس
خوبی دارم ، هر چند که میدونم بودن در کنارش دوام چندانی نداره!
ملی و مهران توی جایگاهشون نشستن و بقیه ریختن وسط و شروع به
رقصیدن کردن!

با تعجب به بنیامین خیره شدم که داشت عصبی چیزیه به عرشیا میگفت و تاکید
میکرد!

با حس سنگینی نگام سرشو بلند کرد و نگاهی به دور و برش انداخت ، وقتی
دید کسی حواسش نیست آروم چشمک جذابی بهم زد و با عرشیا دور شدن!
قلبم از ذوق بوم بوم می‌کوبید و اصلا چیزی از مراسم نمی فهمیدم!
با نشستن کسی کنارم ، برگشتم سمتش که دیدم یاشار بی حال داره به بقیه نگاه
میکنه!

ازش کمی فاصله گرفتم و زل زدم به ملی و مهران که اومدن وسط و عاشقانه
شروع به رقصیدن کردن!
الان میفهمم چقدر برای دوستم خوشحالم!

قسمت پانزدهم

بعد چند لحظه دی جی اعلام کرد که زوج ها بیان وسط و عروس و داماد و

همراهی کنن!

عرشیا از قسمت پشتی باغ که رفته بود، بیرون اومد ولی بنیامین همراهش نبود!

از کنار یاشار بلند شدم که بدون اینکه نگام کنه گفت-کجا میری،،،، عزیزم!

عزیزمش انقد با تاخیر بود که نمی گفت بهتر بود!

-دستشویی!

بی توجه به بقیه حرکت کردم همون جایی که بنیامین با عرشیا رفته بود!

از بین درختا رد شدم ، که صدای بنیامین ، انگار که با گوشی صحبت میکرد و

شنیدم!

نزدیک تر شدم و پشت یه درخت و ایسام!

بنیامین پشتش به من بود و با گوشیش صحبت میکرد!

خواستم جلوتر برم که با حرفی که شنیدم ، تو جام خشکم زد!

-من کارم و بلدم...نترس دختره مثله موم تو دستمه...مشکل دختره

نیست..مشکل یاشاره بی وجوده که حسی به آتنا نداره...اره میدونم...نه ولی در

این صورت فهمیدیم که نقطه ضعفش آتنا نیست!...اوکی خبرت میدم..فعلا!

از بهت دراومدم و قبل از اینکه برگرده ، آروم عقب گرد کردم و به قسمت

سرویس بهداشتی باغ رفتم!

سریع وارد شدم و بی توجه به لباسم ، به دیوار تکیه دادم و سر خوردم همون

جا!

موهام و تو چنگم گرفتم و جیغمو توی دامنم خفه کردم!

دستمو لای دندونام گرفتم و محکم گاز گرفتم!

قلبم...آخ از قلبم..خدایا چرا نمیمیرم!؟

اشکام صورتم و میشست و من سعی در محارثون نداشتم!

صدای کل و دست از بیرون بدتر داغ دلم و تازه میکرد!

باورم نمی شد ، چرا زودتر نفهمیدم ، نزدیک شدن یهویی بنیامین از رو نقشه

بوده برای ضربه زدن به یاشار!
چرا یه درصد شک نکردم که ممکنه بازیمن بده!
با مشت محکم کوبیدم رو قلب لعنتیم!
مرگ احساس چیه؟ همین که به یکی اعتماد کنی و ركب بخوری ، همین که با
تمام وجودت عاشق یه نفر شی و بفهمی بازیچه بودی!
من امشب مردم ،،، بخدا که مردم!
گوشیم زنگ خورد، بنیامین بود!
پوزخندی زدم ، حتما میخواد ادای نگران هارو در بیاره!
از جام به سختی بلند شدم و سریع به قسمت داخلی باغ رفتم و مانتو و شالی
پیدا کردم و سرم انداختم!
آروم بدون اینکه کسی متوجه بشه از در باغ بیرون زدم!
این وقت شب حتما به سختی میتونستم تاکسی پیدا کنم و برگردم تهران!
دستم بلند کردم ، ماشین ها بی توجه به من با سرعت عبور میکردن!
چند لحظه بعد پیکان داغونی نزدیک شد و با دیدن من نگهداشت!
-ببخشید آقا.. در بست میبرید تهران؟
خودم از صدای گرفته و خش دارم تعجب کردم!
مرد نگاهی به سر وضعم انداخت و با شک گفت-دختر فراری هستی؟ ببین اگه
دردسر داره آجی ، بی خیال ما شو بریم پی زندگیون!
-نه آقا فراری نیستم ، مشکلی پیش نیامد، میبری؟
باز نگاه ترحم آمیزی بهم انداخت و گفت-چه کنیم دیگه، بیا بیا سوار شو آجی!
سریع دره عقبو باز کردم و سوار شدم!
تمام طول راه سرم به شیشه چسبیده بود و گریه میکردم!
آخ بنیامین ، حتی دلم نیامد نفرینت کنم!
تمام لحظه هایی که باهاش داشتم مثله فیلم از جلو چشمم رد میشد!
چشممو بستم که اشکام بی مهابا سر خوردن رو گونم!
از خودم متنفر میشم که چرا هنوزم دوسش دارم!

محکم زدم رو قلبم، یه بار، دوبار اون قدر که از تپش بیفته!
-آجی فضولی نباشه، ولی یکی از عزیزاتون فوت شده!؟
تو دلم گفتم آره فوت شده، قلبم فوت شده!
بی توجه به راننده زدم زیر گریه و زمزمه آرومش و شنیدم!
-خدا بهت صبر بده!

خدایا من صبر نمیخوام مرگ میخوام فقد!

-همینجاست آجی؟

به سختی صاف نشستم رو صندلی و به اطراف نگاه کردم!

-بله، فقد اگه میشه صبر کنید من کیفم و بیارم!

-نمیخواد آجی برو خدا به همراهات!

درو باز کردم و گفتم-آخه اینجوری که همیشه!

-نه آجی برو کرایه نمیخوام!

با شرمندگی درو بستم و به سمت مجتمع حرکت کردم!

به اتفاق سرایدار نزدیک شدم و در زدم!

خداروشکر بیدار بود، از صدای تلویزیون مشخص بود داره فوتبال می‌بینه!

در باز شد و آقا احمد با اون لنگ روی گردنش بیرون اومد و با دیدن من یکه

خورده نگام کرد!

-سلام می‌شه دره واحد ما رو باز کنی!

-سلام دخترم، اتفاقی افتاده!

با کلافگی گفتم-نه احمد آقا، می‌شه؟

-واسا برم کلید بیارم!

...

-آ..آها بیا دخترم

-دستتون درد نکنه!

قبل از اینکه چیزی بگه داخل شدم و در و بستم!

مانتو و شال و از سرم برداشتم و یه راست وارد حموم شدم!

زیر دوش نشستم و به حال خودم زار زدم!
حالا دیگه آزادانه میتونستم گریه کنم!
نمیدونم چقدر توی همون حالت زیر دوش بودم که با صدای دره حموم از جام
پریدم!
-آتنا... آتنا مادر حالت خوبه!؟
از جام بلند شدم ، کمرم درد گرفته بود!
صدامو صاف کردم و جواب دادم-اره!
-چرا صدات اینطوریه؟ نباید به من خبر بدی داری میری؟ نصف جون شدم من ،
نامزد بیچارت کل باغ و زیر و رو کرد!
پوزخندی به خودم توی آینه حموم زدم!
-ملیکا کلی از دستت ناراحت شد اومدی بیرون یه زنگ بزن عذرخواهی کن!
جوابی ندادم که دوباره کوبید تو در و گفت-می شنوی چی میگم!
-باشه مامان،فقد برام حوله بیار سرم درد میکنه!
-من که از کارای تو سر درنیاوردم!
موهامو خیس جمع کردم و با سردردی که به خاطر گریه هام داشتم ، چشمامو
بستم!

بی توجه به تماس ها و پیام های بنیامین، از خونه بیرون زدم و به سمت
ایستگاه اتوبوس رفتم!
این وقت صبح ایستگاه خلوت بود ، اتوبوس اومد و سوار شدم ، به پنجره
اتوبوس تکیه دادم و خیره خیابون شدم!
سه روز از اون شب نحس میگذره و به هیچ کدوم از تماس ها و پیام های
بنیامین جواب ندادم!
دیشب یاشار اومد خونمون و گفت برای امروز وقت محضر گرفته!
تو این سه روز به سوال های ملیکا و مامان هیچ جوابی ندادم و فقد گفتم که
میخوام با یاشار برم آمریکا!

آنتای ساده و عاشق پیشه مرد ، دست از سرم بردار ، برووو برو بذار منم
زندگیم و بکنم!

تو برای من یه تجربه بودی ، دیگه تموم شدی ، گذاشتم کنار!
با دست هولش دادم و گفتم-اشتباه کردم باهات رابطه داشتم ، با وجود نامزدم ،
با وجود نامزدم گولت و خوردم!
با اخم و جذبه جلو اومد و گردنمو گرفت و کشید جلو و دستشو گذاشت رو دهنم
و با لحن فوق العاده خشنی غرید-مواظب باش چی از دهننت در میاد آتنا،صبر
منم یه اندازه ای داره!!

دندون هامو فشار دادم روی هم و با دوتا دستم به زور دستشو از رو دهنم پس
زدم و غریدم-ازت متنفرم بنیامین صالحی!
با نفس نفس زل زده زدم بهش،دلم داشت از غصه میترکید!
چند لحظه خیره نگام و کرد و یهو از بهت دراومد و با اخم چند قدم فاصله رو پر
کرد و مچ دستم و گرفت و بی مهابا کشید سمت خودش!
خواستم دستمو آزاد کنم که محکم تر گرفت و با اون یکی دستش فکمو محکم
گرفت و فشار داد ، با لحن خشنی گفت-ما به هم محکومیم!!!!
با انگشت چند بار زد به پیشونیم و غرید-هیچی توش نیست احمقی ، احمق ،
منم برای یه آدم احمق چیزی و توضیح نمیدم!
اما اینو بدون ، من ولت نمیکنم!

به عقب هولم داد و داد زد-به درک که متنفری میخوای بری ??? برووو!!!!
حس کردم کل صداها قطع شد و فقد کلمه برو تو سرم اکو میشد!
با چشمای خیس زل زده بودم بهش که از عصبانیت رگهای گردنش بیرون زده
بود!

با لحن ناراحت و عصبی غرید-میبینی خودت داری گند میزنی به همه چی!میرم
ولی نه به خواست تو ، چون تو صلاح خودتو نمیدونی ، بچه ای بچهههه!
با فریاد آخرش چشمام بسته شد!
نشست رو موتورش و کلاه کاسکتشو سرش گذاشت و در مقابل چشمای خیس

من چند بار نیش گاز زد و یهو گازشو گرفت و رفت!

جلوی آینه رژمو چندبار رو لبم کشیدم و شالمو مرتب کردم!
کیفمو برداشتم و از اتاق بیرون زدم!
-بریم مامان!

همراه مامان از خونه بیرون زدیم، یاشار توی ماشین منتظر ما بود!
درو باز کردم و زیر لب سلام کوتاهی کردم و اصلا نگاهش نکردم!
سنگینی نگاهش و حس کردم اما برنگشتم!
بی توجه به حال و تعارف مامان و یاشار ، سرمو به پشتی صندلیم تکیه دادم و
چشمامو بستم!

-مادر، شما که با رفتن ما از ایران مشکلی نداری؟
با این سوال یاشار چشمامو باز کردم و به نیم رخش نگاه انداختم!
پسره ی مکار ، چقدرم تو به فکر مامانمی!
-نه پسرم ، چه مشکلی ، شما هرجا برید که بهتون خوش بگذره من خیالم
راحته!

رومو برگردوندم و نگاهم از آینه بغل رد شد ، که دوباره سرمو برگردوندم و
چشمامو ریز کردم تا بیشتر دقت کنم، با هیجان و شوق ، بنیامین و دیدم که پشت
سرمون میومد!

اشک تو چشمم جمع شد، نگامو ازش گرفتم و دوباره چشمامو بستم!
اشکم از گوشه چشمم کشیده شد و لا به لای موهام گم شد!
خدایا چطوری ازش بگذرم!؟

-خیلی خب رسیدیم، شما پیاده شید تا من جای پارک پیدا کنم!
چشمامو باز کردم و به تابلو روبه‌رو خیره شدم!
"دفتر ثبت ازدواج" بغض به گلوم چنگ انداخت!
دره ماشین و باز کردم و با پاهای لرزون پیاده شدم!
مامان هم پیاده شد و کنارم و ایساد!

از پله ها بالا رفتیم و در سبز رنگ و باز کردم و وارد شدم ، پشت سرم مامان هم وارد شد و سلام کرد!
آروم و خیره به کاشی های سفید مشکی قدیمی کف محضر روی یکی از صندلی های اون جا نشستم و مامان هم کنارم جا گرفت!
همش حرف آخر بنیامین توی سرم اکو میشد!
"بروووووو!"

با صدای گاز وحشی موتور که مخصوص موتور بنیامین بود با هول سرم و بلند کردم!

دوباره گاز داد که بدون اینکه اختیار پاهام دست خودم باشه از جام بلند شدم و به سمت پنجره محضر رفتم!

سرمو کمی خم کردم و بنیامین و دیدم که رو به روی محضر ، روی موتورش نشسته بود!

دستکش های بدون انگشت چرمش و درآورد و گذاشت رو پاش و از جیبش پاکت سیگارشو درآورد!

سیگارو روشن کرد و همراه با دودش سرشو بالا آورد!

نگاهش که تو چشمام قفل شد ، بغضم سنگین تر شد یاد اولین روز توی کافی شاپ افتادم!

"بغض وقتی میرسد ، شاعر نباشی بهتر است!

بغض وقتی گریه شد ، خودکار میخواد فکد

چشم های خیسم امشب آبرو داری کنی،،،

مرد جای گریه اش، سیگار میخواد فکد...!"

سیگارشو نیمه سوخته پرت کرد روی زمین و دوباره سرشو بالا گرفت و زل زد توی چشمام و لب زد-ولت نمیکنم...!

دستمو به نرده پنجره گرفتم و چشمامو بستم و سیل اشکام جاری شد!

با شنیدن صدای روشن شدن موتورش ، چشمام و با وحشت باز کردم که دور زد و دور شد!

"من خود با چشم خویشتن دیدم که جانم میرود..."
سرمو به نرده تکیه دادم و هق هقم اوج گرفتم!
با نشستن دست مامان روی شونم، برگشتم و سرمو روی شونش گذاشتم و از ته
دل زدم زیر گریه!
-چیه دخترم چرا گریه میکنی؟
بی ربط گفتم-دلم برات تنگ میشه همین!

دوشیزه مکرمه، سرکار خانم آتنا محمدی فرزند امیر عباس محمدی ، آیا به بنده
وکالت میدهید شما را با مهریه یک جلد کلام الله مجید ، یک جفت آینه و شمعدان
و یک واحد آپارتمان واقع در خیابان الهیه به عقد آقای یاشار بزرگمهر درآورم!
قبل از اینکه یاشگین و ملیکای بالای سرم حرف اضافه ای بزنن بدون هیچ پس
و پیشی با صدای سرد خالی از هرگونه احساسی گفتم-بله!
یاشار هم بله گفت و ملی و یاشگین شروع کردن به کل زدن و بخش کردن
شیرینی!
یاشار سرشو نزدیک گوشم آورد و گفت-آفرین دختر حرف گوش کن!
چشمامو از خشم بستم و جوابی ندادم!
بعد از زدن امضا های پشت سره هم از جام بلند شدم و توجهی به اصرار های
ملی برای عسل کردن دهن هم نکردم!
شیرین خانم نزدیکم شد و گفت-ایشالا که به پای هم پیر بشین!
سری تکون دادم که سرویس طلایی توی دستم گذاشت و سرم و بوسید ، آقا
فرهاد هم اومد و گفت-دخترم بابت طلاق پدر و مادرت واقعا متاسف شدم ،
امیدوارم تو و یاشار خوشبخت بشید!
سری از روی تشکر تکون دادم و به سمت مامان رفتم که داشت گریه میکرد!
به آغوش کشیدمش و محکم به خودم فشردمش!
-غریبی نکنی اونجا ها ، حواستو بده به زندگیت ، برای منم نگران نباش ، ملیکا
بهم سر میزنه!

-دوست دارم مامان!

صدام از بغض دو رگه شده بود و بینیم تیغه میکشید!

-منم همینطور دخترم!

ملیکا هم بغل کردم ، دلم براش تنگ میشد ، دستمو روی شکمش گذاشتم و گفتم-به فسقل خاله حواست باشه ها؟

ملیکا یهو زد زیر گریه ، اما من گریه نمی کردم فقد بغضم بزرگتر میشد! صورتش و بوسیدم و از آغوشش جدا شدم ، از یاشگین و بقیه هم خداحافظی کردم و به سمت خروجی محضر میرفتم که صدای آشنایی متوقفم کرد!
-آتنا بابا!

با تعجب سرمو بلند کردم و به بابا و پشت سرش دختر جوون و صدالبته خوشگل با شکم بزرگش خیره موندم!
نگاهم و دوباره به بابا رسوندم ، سفیدی موهاش بیشتر شده بود و چین و شکن های صورتش هم بیشتر خودنمایی میکرد!
انگار توی همین مدت کم کلی پیر شده بود!
بغضم بزرگتر شد جوری که احساس خفگی میکردم!
آب دهنم و قورت دادم تا بغضمو بخورم ولی نمی شد یاشار کنارم قرار گرفت و با بابا دست داد ، اما نگاه بابا هنوز روی من بود!
بی توجه از کنارشون گذشتم و پام روی پله اول گذاشتم که صدای بابا رو شنیدم!

-منو ببخش دخترم،حلالم کن!

بدون اینکه برگردم گفتم-اونی که باید حالات کنه من نیستم،مامانمه!

از پله ها سرازیر شدم و به سمت ماشین رفتم و کنارش ایستادم!

چندتا نفس عمیق کشیدم و خودمو با دست باد زدم!

حس میکردم هرلحظه ممکنه سخته کنم!

اون آتنای سرخوش کجاست !؟

خدایا بهم صبر بده!!!

بالاخره یاشار اومد و قفل ماشین و زد و سوار شدم!
چند لحظه بعد اونم نشست و تک بوقی به نشونه خداحافظی زد و حرکت کرد!
به بیرون زل زده بودم ، نه اون چیزی میگفت نه من!
وقتی ماشین و توی فرودگاه پارک کرد دلم می خواست بیفتم رو زمین و از ته
دل گریه کنم!

دلم از همه گرفته بود!

"دلم از دنیا گرفته

شبه من مهتاب نداره

روز من بی تو عزیزم

حتی خورشیدم نداره

نگو که باور نداری

بی تو من میمیرم ای یار...!"

کنار پنجره نشستم و یاشار کنارم جا گرفت!

هنزفریم و توی گوشم گذاشتم و چشمام و بستم!

"دیدمت از دور،

خسته بود پاهات

تا نگات کردم

وای از اون چشما

گفتی از دست این آدما خستم

زخماتو شستم

بالتو بستم...

«بنیامین»

حالا میبینم

توی دیونه

فکره پروازی

دور از این خونه
نرو زندونیت کنن باز
گم نشو تو فکر پرواز
نزار بمونه غمت
رو دلم ، عشق دردرس ساز
چرا انقد گرفتار توام
نمیدونی ، نمیدونم
میگی باید برم اما
نمی تونی ، نمیتونم
نرو زندونیت کنن باز
گم نشو تو فکر پرواز
نزار بمونه غمت رو دلم
عشقه دردرس ساز...
پرواز از علی یاسینی"

قسمت شانزدهم

با تموم شدن آهنگ از جاش بلند شد و رو به پنجره قدی اتاقش و ایساد!
هفتمین سیگارو هم روشن کرد که دره اتاق باز شد و با صدای محکمی به هم
کوبیده شد!

توی همون حالت برگشت به عقب که با چهره عصبی عرشیا رو به رو شد!
عرشیا عصبی رو بهش غرید-بکش خودتو خب؟؟با سیگار کشیدن حل میشه
احمق؟

پوزخندی زد و چیزی نگفت که عرشیا ادامه داد-خبر دادن هواپیماشون
پرید،میخوای چیکار کنی؟!

چرا همه چیز و به آتنا نگفتی تا از رفتن منصرف بشه؟
سیگار و توی زیرسیگاری خاموش کرد و گفت-مرسی عرشیا ، تا همینجا هم که کمک کردی از مرامت بوده ، اما از اینجا به بعدش با خودمه!
عرشیا طبق عادت که وقتی عصبی میشد، کش موهاش و یبار باز کرد و دوباره بست و گفت-بیخیال پسر ، فکر کن یه درصد تنهات بزارم!حک کردن سیستم حسابداری شرکت تخصص خودمه تو از پیشش برنمایای!
سری تکون داد و گفت-بلیت من کی آماده میشه؟
-نهایتا یکی دو هفته دیگه کارات اوکی میشه!
خواست دوباره سیگاری از پاکت در بیاره که عرشیا چشم غره ای بهش رفت و پاکتو از جلوش برداشت و گذاشت تو جیب خودش!
-ولی خیلی دلت گندس پسر ، دختره الان تو دهن شیره!
-خیالم از همه چیز راحت ، میدونم که از بابت یاشار خطری تهدیدش نمیکنه!
-هرجور صلاحته پس فعلا من برم!
از جاش بلند شد و با عرشیا دست و گفت-برو خدا به همرات!
خیلی زحمت بهت دادم این چند مدت!
عرشیا بغلش کرد و گفت-کاری که تو برام کردی و کسی نکرد،این حرفا چیه!
چندبار به کمر هم زدن و از هم جدا شدن!
بعد از رفتن عرشیا ، به یاد گذشته ها افتاد که تازه اون اتفاق برای داداش کوچیکش افتاده بود و از دانشگاه انصراف داد و افتاد دنبال کارای "بنهور"!
اونموقع خیلی اتفاقی با پسری معتاد به اسم عرشیا آشنا شد و باهم رفیق شدن!
عرشیا پسری که به دست یاشار،پسر خالش معتاد شده بود ، که به لطف بنیامین و تلاش خودش دوباره سره پا شد!
کاپشن چرمشو چنگ زد و از اتاق بیرون رفت!
حین پوشیدن یکی از گارسون های کافه که پسر جوونی بود بهش نزدیک شد و گفت-ببخشید آقا

-جانم محمود !

-آقا قهوه اسپرسو تموم کردیم!

-بگو ممد بخره ، نبینم سفارشی به خاطر نبود وسایل کنسل بشه ها! هرچی لازم

داری لیست کن بده ممد!

شاید یه مدت هم نباشم حواستون جمع باشه!

-چشم آقا حواسمون شیش دنگ جمع!

سری تکون داد و از دره کافی شاپ بیرون زد!

«آتنا»

یانشار دره خونه رو باز کرد و جلوتر از من وارد شد و چمدون خودش و کنار
در گذاشت!

نگاه کلی به خونه انداختم و داخل شدم، تا اینجا که خونه ی جمع و جور و ساده
ای بود!

یه دست مبل کرم قدیمی با یه تلویزیون نسبتا قدیمی و آشپزخونه ی ساده و
بدون تشریفات!

با حرص برگشتم سمتشو گفتم -با این همه پولت حداقل یه جای درست و حسابی
میگرفتی ، میگن آدم هرچی پولدار تر بشه خسیس تر میشه ها ، راست گفتن!

یانشار به لبخند مرموزی نزدیکم شد و به حالت نمایشی دستشو نوازش وار

روی صورتم کشید و با لحن ترسناکی گفت -ببین دختر جون ، دیگه ایران

نیستیم که دستم زیر ساطور باشه، سعی کن آسه بری و آسه بیای و زیاد دم پره
من نباشی ، چون اگه پرم به پرت گیر کنه ، پر پرت میکنم! گرفتی؟

صورتم و کنار کشیدم و رفتم توی جلد همون آتنا ی زبون دار و تخس، تو

چشماش زل زدم و گفتم-اوه مثلا میخوای چه غلطی کنی؟

دستاشو توی جیبش فرو کرد و سرشو رو به بالا گرفت و نگاه دقیقی از سر تا

پام انداخت که لرز کردم، بعد از مکثی گفت-برای من که صرف نداری ، اما

مردهای اروپایی از دخترای شرقی خیلی خوششون میاد!

از عصبانیت نمی دونستم چیکار کنم ، با حرص خریدم-خاک بر سرت کثافت ،
هرچی باشه زنتم ، تو یه ذره غیرت نداری؟!!!!
پوزخندی زد و گفت-رو تو یکی،،،نج ندارم!
از حرص پلکم می پرید و زل زده بودم بهش که عقب گرد و کرد و از خونه
بیرون زد!

با حرص چمدونم و زمین انداختم و شالمو از سرم کشیدم و پرت کردم رو زمین!
موهامو از دو طرف توی چنگم گرفتم و با جیغ نشستم رو زمین!
نفس نفس میزدم و تلاش می کردم تا این غده ی بغض، بشکنه و راحت شم!
با یادآوری حرفای یاشار و اومدن یهویی بابا و اون دختر هرزه و از همه بیشتر
اون نگاه آخر بنیامین بالاخره سد اشکم باز شد و از ته دل زجه زدم برای
زندگیم، برای اشتباهی که هر لحظه بیشتر بهم دهن کجی میکرد و تصمیم بچه
گانمو تو سرم میزد!

همه ی اینا یه طرف یاد و عشق بنیامین هم از یه طرف بهم فشار می آوردن!
یک هفته از اومدنم به اینجا می گذشت و تنها کار مفیدی که میکردم رفتن به
پارک جلوی خونه بود و کمی پیاده روی!
که اگه همینم انجام نمی دادم دق میکردم!

دروم پر از تلاطم بود و ظاهرم آروم و سرد، یاشار از صبح میرفت و شب ها هم
دیر وقت برمیگشت، نه اون کاری به من داشت نه من دمخورش میشدم ،
روزهای یکشنبه هم که زن ایرانی برای نظافت میومد و بدون حرف میرفت!
کنار پنجره نشسته بودم که دره خونه با ضرب باز شد و یاشار شل و ول و
درحال خندیدن وارد شد ، پشت سرش هم یه مرد سیاه پوست زمخت داخل شد و
چشمش به من افتاد!

هیچوقت سابقه نداشت یاشار رفیقاش و اینجا بیاره!
با ترس از جام بلند شدم که چشم یاشار به من افتاد و به انگلیسی چیزی رو به
اون مرد گفت و به من اشاره کرد!
مرد سیاه پوست آروم از یاشار فاصله گرفت و نزدیک من شد ، آب دهنم و فرو

دادم یه قدم عقب رفتم ، که از پشت خوردم به مبل و نشستم روش!
مرد چشم ازم بر نمی داشت که یاشار بازوش و گرفت و چیزی به انگلیسی بهش
گفت ، اون مرد هم نگاهش و طولانی ازم گرفت و همراه یاشار از خونه بیرون
رفتن!

از استرس و ترس پاهام لمس شده بود و پلک نمی زدم!
برای اینکه حالم بهتر بشه گوشیم و برداشتم و آهنگ ایرانی پلی کردم و سرمو
روی زانو هام گذاشتم!

اگه یه دفعه یکی از همین خارجی ها بهم حمله کنه و...
حتی از تصور چیزی که قرار بود سرم بیاد بدنم به لرزه می افتاد!
محکم خودمو بغلم گرفتم و سعی کردم ریلکس کنم!
"زندگی یک چمدانیست که می آوری
بار و بندیلی سبک میکنی و می بریش
خود کشی مرگ قشنگی که به آن دل بستم
دسته کم هر دو سه شب سیر به فکرش هستم
گاه و ب گاه پر از پنجره های خنجرم
به سرم میزند این مرتبه حتما بپریم
چمدان دست تو و ترس به چشمان من است
این غم انگیز ترین حالت غمگین شدن است...
بی تو من با بدن لخت خیابان چه کنم؟
با غم انگیز ترین حالت تهران چه کنم؟!
بی تو پتیاره پاییز مرا می شکند
این شبهه وسوسه انگیز مرا می شکند
قبل رفتن دو سه خط فحش بده ، داد بکش
هی تکام بده نفرین کن و فریاد بکش..."

اشکام یکی پس از دیگری پشت هم میومد و منم هیچ کنترلی روشون نداشتم!

آخ خدا کمک کن از این جهنم دره فرار کنم ، من اینجا دووم نمیارم خدا!!!!!!

-خانم دیگه کاری نیست انجام بدم!

-نه فقد میشه بشینی ، یکم حرف بزنیم؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت-آخه خانم ، نمیشه که!

-خواهش میکنم ازت،تویه این یک ماهی که این جا بودم افسردگی گرفتم از بس

کسی هم زبون خودم نبود!

-چشم ، پس بزارین یه چایی ایرانی هم درست کنم و بیارم براتون!

لبخند تلخی زدم و سر تکون دادم!

از پنجره به شهر بی روح رو به روم خیره شدم ، یک ماه از اومدنم میگذشت و

با یاشار یک کلام هم حرف نزدم ، فقد گاهی که ملیکا پیش مامان بود از طریق

اسکایپ باهاشون حرف میزدم و خودم و خوشحال نشون میدادم!

یک ماه بود که از بنیامین خبری نداشتم و این عذاب آورترین شکنجه برای من

بود!

یک ماه بود با خودم می گفتم نکنه اشتباه قضاوتش کردم ، ولی با یادآوری

حرفای اون شبش توی باغ قلبم فشرده میشد و به این احساس ، لعنت می

فرستادم!

-بفرمائید!

نگاهش کردم ، سنی نداشت ، شاید 34/35 ساله بود!

همیشه کم حرف بود و جز سلام و خدافظ، اگه سوالی نداشت حرفی نمی زد!

-نازی تا حالا عاشق شدی؟

-ای خانم ، خداروشکر میکنم که عاشق نشدم ، عشق درد بی علاجه قربونتون

برم!

سری تکون دادم که گفت-من تا چشم باز کردم و فهمیدم چی به چیه ، مادر و

پدرم از هم جدا شدن و مادرم منو به اینجا آورد!

با صدای کلید انداختن توی در هول از جاش بلند شد و گفت-من برم دیگه خانم!

سری تکون دادم و بدون اینکه به یاشار نگاه کنم به سمت پنجره چرخیدم!
-سلام آقا خسته نباشی!

یاشار بدون اینکه جوابی بده وارد اتاقش شد و چند لحظه بعد با لباس راحتی
بیرون اومد و وارد آشپزخونه شد!

نازی وسایلش و برداشت و خداحافظی کرد و رفت!

بعد از چند لحظه یاشار با بطری آب بیرون اومد و رو به روی تلویزیون نشست
و شروع کرد به بالا و پایین کردن کانالا!

به برنامه ی بی نمک تلویزیون چشم دوخته بودم که گوشی یاشار زنگ خورد و
به اتاق رفت!

اون یکی گوشیش روی میز مونده بود ، با حس کنجکاوی گوشیش و برداشتم و
روشنش کردم!

از ترس قلبم محکم میزد و همش چشمم به دره اتاق یاشار بود! وارد تلگرامش
شدم و به قسمت اولین صفحه چتس وارد که انگار گپ بود شدم!

چه اسم عجیبی داشت /bdsM group/

صفحه رو بالا و پایین کردم و با تعجب به فیلم های مستهجنی که برایش فرستاده
شده بودن خیره شدم ، با صدای گود بای که گفت سریع بیرون اومدم و برنامه
رو بستم و گوشی و سره جاش گذاشتم!

چند دقیقه بعد یاشار آماده از اتاق بیرون اومد و گوشیش و برداشت و از خونه
بیرون زد!

فکرم همش حول و هوش چیزی که دیدم بود!

حیف که نتونستم فیلم هارو باز کنم!

با فکر درگیر از جام بلند شدم و به اتاق خودم رفتم!

به تقویم ما امروز چهارشنبه بود و بیکار جلوی تلویزیون نشسته بودم که یاشار
گوشی به دست وارد خونه شد و عصبی کتکشو با یه دست درآورد و پرت کرد
روی مبل و رفت جلوی پنجره!

بعد از چند لحظه یهو صدای فریادش بالا رفت جوری که از جام بلند شدم و از ش فاصله گرفتم!

-الوووو گوشی و بده دست آقای معتمد زووود!...الو مهران چه خاکی تو سرم شده هان؟؟؟

نمیدونم مهران چی می گفت که یاشار مشتشو جلو دهنش گذاشت و با خشم به یه نقطه خیره شد ، بعد از چند لحظه دوباره صدای فریادش بالا رفت!
-یعنی چی که ورشکست شدم؟ اون سیستم خراب شده ، سیستم حسابداری بوده با هزارتا رمز و پسوورد مگه میشه حکش کنن و آب از آب تکون نخوره!
چشماشو بست و به حرفای مهران گوش کرد!

هر لحظه قرمز تر میشد و رگای پیشونیش منقبض تر!
راستش از این حالتش واقعا می ترسیدم!

عقب تر رفتم که دوباره صداش بلند شد
- من این حرفا حالیییییییی نیییییییست فهمیدی؟؟ تمام زندگی من به فاک رفته می فهمی؟؟؟

هر غلطی میتونی بکن چون اگه برگردم تهران همتون و میکشم!
عصبی گوشیهو خاموش کرد و کتشو چنگ زد از رو مبل و از خونه بیرون رفت!
دوباره به حال برگشتم و سره جام نشستم!
یعنی واقعا ورشکست کرده؟!

حکش کردن؟ کاره کی میتونه باشه!؟
قسمت هفدهم

شب بر خلاف تصورم یاشار زودتر از همیشه خونه اومد و بعد از عوض کردن لباساش یه راست اومد پیش من و روی مبل نشست!
با تعجب از حالت لم دادن خارج شدم و صاف نشستم سره جام، که برگشت و نگاهم کرد!

دوباره برگشت رو به تلویزیون و گفت-چه خبر؟
-اوم...خب هیچی خبر خاصی نیست!

برگشت طرفم و نزدیک تر شد!

-پیتزا میخوری سفارش بدم؟

ابروهام از این بالاتر نمی رفت ، جواب دادم-اگه خودت دلت میخواد سفارش بده!

برگشت و آرنج هاشو تکیه داد به پاهاش و کلافه پوفی کشید!

-من نگفتم دلم کشیده،گفتم میخوای سفارش بدم؟

دیدم یکم مهربون شده ، نزنم تو ذوقش پس جواب دادم-به نظر که خوب میاد!

لبخندی زد و از جاش بلند شد و با گوشی خونه سفارش غذا داد!

کلا از رفتاراش هنگ کرده بودم!

دوباره برگشت کنارم و سریال مورد علاقمش و گذاشت!

حواسم به تلویزیون بود که دستشو روی پام احساس کردم!

سرم به سرعت برگشت طرفش که آروم فشاری به پام آورد و کامل متمایل شد سمت من!

آب دهنمو آروم فرو دادم و منتظر شدم ببینم داره چیکار میکنه!

-تو دلت میخواد باهم باشیم؟

-ین...ینی چی؟

نزدیک تر شد ، جوری که به دسته مبل چسبیده بودم و اونم اونقدر نزدیک شده بود که راهی برای فرار نداشتم!

تیکه ای از موهام و پشت گوشم فرستاد و گفت-ورشکست کردم ، یکی سیستم

شرکت و حک کرده و به خاک سیاه نشوندتم! بابا دیگه حمایت مالیم نمی کنه و

توی مضیقه هستم ، لازم دارم که یه جوری این همه فشار روحی و تخلیه

کنم،شاید خنده دار باشه که آدم از زنش به خاطر رابطه درخواست کنه،ولی من

امتحانش می کنم!نظرت چیه؟

با وحشت بهش چشم دوختم که نمیدونم با خودش چی برداشت کرد ، که سرشو

نزدیک تر کرد بهم!

هرچی خودمو عقب می کشیدم فایده ای نداشت ، دوتا دستشو دو طرفم روی مبل

گذاشت و کامل تنش مماس با تنم کرد!

با ترس گفتم-ب...برو کنار!

از ترس لکنت گرفته بودم!

خنده ی آرومی کرد و گفت-هییبش میخوایم امتحان کنیم!

سرشو که جلو آورد تا ببوستم ، کاملاً غیر ارادی محکم چشمامو بستم و لبامو

به داخل جمع کردم!

یهو با حس عقب کشیدنش و خالی شدن حجم رو به روم چشمام و باز کردم و با

تعجب به یاشار خیره شدم!

دستاشو روی صورتش گذاشته بود و با خودش زمزمه می کرد-هیچ حسی بهت

ندارم ، هیچ حسی بهت ندارم!

یهو صداش بلند شد و عصبی برگشت سمت منو فریاد زد-هیچ حسی بهت ندارم

لعنتی!

اشک تو چشمام جمع شد،نه به خاطر اینکه چرا بهم حسی نداره ، به خاطر

اینکه با فکرای فانتزی و دخترونه زندگی خودم و یاشار و خراب کردم،و وقتی

فهمیدم هیچ حسی بهش ندارم که دیگه دیر شده بود!

دقیقا مثله کسی که از خواب بیدار میشه ، عشق بنیامین منو از خواب بیدار

کرد!

یاشار با صورتی غرق کرده از جاش بلند شد و به سمت در رفت و ازش بیرون

زد!

سرمو توی دستام گرفتم و محکم فشار دادم ، خدایا دارم دیوونه میشم ، «حس

میکنم دورم و تار عنکبوت گرفته و من هرچی دست و پا میزنم ، بدتر توی اون

تله گیر میفتم و هر چی داد میزنم صدام در نییاد!»

موهام و ساده دمه اسبی کردم یکم از جلوش و جدا کردم و قیچی و برداشتم و تا

جایی که میخواستم کوتاه کردم!

یکم عقب تر رفتم و به خودم نگاه کردم،بد نشده بود برای تنوع و اینکه روحیم

بهتر بشه ،یکم تغییر لازم بود!

چند بار روی چتری هام شونه کشیدم و بدون هیچ آرایشی کیفمو برداشتم و از خونه بیرون زدم!

امروز دلم میخواست یکم برای خودم وقت بگذرونم!

به پارک محله ای رفتم و روی نیمکت همیشگی نشستم!

به بچه های روبروم که بازی میکردن و به راحتی میخندیدن خیره شدم ، دلم برای اون آتنای بیخیال و الکی خوش تنگ شده بود!

با یه بی فکری کوچیک ، از درسم عقب افتادم ، از مادرم و عزیزام دور شدم ، از عشقم دور شدم،،از آتنا هم دور شدم..!

چشمامو بستم که با صدای موتوری سرمو با سرعت به عقب برگردوندم ، ولی با دیدن پسر بوری که با موتورش دور شد، آه عمیقی کشیدم و برگشتم!

چی فکر کردی با خودت ، اینکه به خاطر تو این همه مسافت و طی میکنه میاد آمریکا؟؟؟

باز فانتزی فکر کردی ؟ کی میخوای بفهمی زندگی خیلی پیچیده تر و جدی تر از اون رمان هایی که میخوندیه؟!!

اشک های مزاحم و پس زدم و سرمو بالا بردم تا از ریزششون جلوگیری کنم!

بر خلاف همیشه اصلا حوصله ی پیاده روی نداشتم و به قصد خونه رفتن از جام بلند شدم و راهمو کج کردم به سمت خونه!

با تعجب ،جلوی در ماشین یاشار و دیدم!

از پله ها بالا رفتم و کفشام و درآوردم و آروم وارد خونه شدم!

کیف و کلیدم و آویز کردم و به سمت آشپزخونه میرفتم که صدای عجیبی از سمت اتاق به گوشم رسید!

راه اومده رو برگشتم و به سمت اتاق یاشار پا تند کردم، که صدای نفس نفس زدن مردونه بیشتر شد!

چشمام از تعجب درشت شده بود ، اصلا اون صداها چیزی نبود که بخوام به فال نیک بگیرم!!

ینی یاشار زن آورده توی خونه؟؟؟؟؟

دیگه بیشتر از این نتونستم تحمل کنم و با شتاب درو باز کردم،،،، که از دیدن

صحنه ی رو به روم قلبم از حرکت ایستاد!

اونا انقد مشغول کارشون بودن که اصلا متوجه ی من نشده بودن!

هیچ حرکتی نمی کردم و به یاشار برهنه روی تخت خواب خیره مونده بودم که

با بلند شدن سر مرد غریبه و دیدن من ، یاشار هم به سمت من برگشت و با یکه

خوردگی به من چشم دوخت!

از تعجب و چندتا حس بد و غیرقابل تحمل پاهام شل شد و روی زمین سر

خوردم!

مرد غریبه سریع شلوارش و پوشید و با برداشتن پیرهنش از خونه بیرون زد!

دستمو جلو دهنم گرفتم و به زور رومو از یاشار برگردوندم و یهو هرچی خورده

بودم بالا آوردم!

حس میکردم حال از این بدتر نمیشه، کاش با یه زن دیده بودمش ، دیدن

شوهرت با یه مرد دیگه میتونه بدترین صحنه زندگیت باشه!

هرچی خورده و نخورده بودم و داشتم بالا میآوردم!

حس میکردم جونی دیگه توی تنم نمونده!

اونقدر بالا آوردم که دیگه چیزی توی معدم نبود و در کمال تعجب حالا دیگه

خون بالا میآوردم!

اشکام با خونایی که بالا میآوردم قاطی شده بود و حال و بدتر می کرد!

-آ...آتنا!

با شنیدن صداش حال بدتر شد و با تمام بی جونیم دستمو به معنای اینکه جلو

نیاد بالا آوردم!

یاشار این دفعه با لباس جلوم نشست و در کمال تعجب دیدم اونم داره گریه

میکنه!

با دیدن گریش ، گریم شدید تر شد!

-از من حالت بهم میخوره نه؟

چیزی نگفتم ، حرکتی نکردم که یهو از جاش بلند شد و محکم سرشو توی دیوار کوبید!

با ترس به یاشاری که با اون سر خونی به شدت ترسناک شده بود خیره موندم!
با حالت هیستریکی فریاد زد-من چندش نیستم ، من هم آدمم میفهمیییییی؟!
ت..تو کی هستی؟

-من تازه چند ساله فهمیدم گرایشم چیه!
من "گی" هستم فهمیدی؟؟؟؟ دلیل اینکه به تو پیشنهاد کردم که باهم باشیم ،
رزیتا نبود!

با شنیدن حرفای جدیدی که می شنیدم گریم بند اومده بود و به یاشار خیره
مونده بودم!

-رزیتا نامزد بود...قبل از اون من سعی میکردم با دخترای دیگه ارتباط برقرار
کنم اما به هیچکدوم میلی نداشتم ، نمیدونستم چمه!

فکر می کردم اونا باب میل من نیستن!
تا به پیشنهاد خانوادم با رزیتا نامزد کردم، اما در کمال تعجب دیدم به اونم حسی
ندارم!

خنثی خنثی!

از دست کارای من کلافه شد و تا جایی که حتی خودشم به راحتی در اختیار من
قرار داد،،،

اما حس های مردونه من برانگیخته نمی شدن!

تا اینکه یه روز توی راه خونه ، پسر بچه ی 12/13 ساله ای و دیدم!

با ترس از چیزی که ممکنه بشنوم دستمو روی دهنم گذاشتم!

-چند مدت توی نخس بودم،تا اینکه باهاش طرح رفاقت ریختم،تا جایی که...
گریش شدت گرفت و گفت-باهاش به زور رابطه جنسی برقرار کردم،،انقد ادامه

دادم که زیر دستام جون داد ،،،،،!!!!

عق زدم از چیزی که شنیدم!

اما چیزی بالا نیآوردم!

مشتشو محکم توی دیوار کوبید و فریاد زد-خونشون پایین شهر بود، جنازش و
انداختم جلو خونشون و فرار کردم!
بعد از اون اتفاق فهمیدم به همجنس خودم گرایش دارم!
فهمیدم من هویتیم "گی" هس!
به دیوار تکیه داد و سر خورد رو زمین!
مامان تا جایی از بی میلی من خبر داشت ، فکر میکرد یه نوع بیماری
مردونس!

رزیتا نامزدی و بهم زد و از لج من رفت با عرشیا!
عرشیا رو قبلا من معتاد کرده بودم!
یعنی نه از عمد ولی خودش هم خواست که امتحان کنه!
اشکم شدت گرفته بود و دیگه جونی برای شنیدن نداشتم!
دستاشو توی موهاش چنگ زد و کشید!
-ولی این کار رزیتا برام مهم نبود ، چون به هیچ زنی حسی نداشتم!
درباره گرایشتم تحقیق کردم و مجبور شدم قبولش کنم!
بعد از مدتی مهران که این موضوع رو میدونست بهم یه نفر و معرفی کرد!
باراد ، پسری که تا چند مدت پارتنر من بود!
میدونی ، گی ها سه دسته هستن:
"تاپ" که فقد میکنند
"باد" که فقد میدن

"وی" که هم میدن و هم میکنن!
با خجالت چشممو بستم ، که با صدای گریش بهش خیره شدم!
-من "وی" هستم! ولی باراد لا*شی، "بادی سکشوال" بود اما به من گفته بود
"باد" هس!

یاد وقتی که با باراد غیب میشد افتادم، یاد وقتی که باراد و توی اتاق پرو با
دختر دیدم و بهم گفت به یاشار چیزی نگم!
-تو این مدت یاشارگین هم یه چیزایی فهمید و قول داد به کسی چیزی نگه، چون

توی جامعه ما این چیزا هنوز جا نیفتاده!
تا اینکه تو پیدات شد ، بعد چند مدت مهران بهم پیشنهاد کرد ، برای اینکه فشار
های مامان و بابام برای زن گرفتن کمتر بشه با تو باشم!
ولی مسئله برای اونا جدی تر شد و مجبور شدم با تهدید عقدت کنم، چون اگه
عقد نمی‌کردیم و میخواستیم بعد یه مدت بگم جدا شدیم ، نمی‌داشتن پیام اینجا!
نگاهش و ازم برداشت و سرشو روی زانوهاش گذاشت!
راستش هم دلم براش میسوخت ، هم بهش حق نمی‌دادم با آینده من همچین بازی
کنه!

-تو..تو که میدونستی گرایشیت اینه چرا ازدواج کردی؟
سرشو یه ضرب بلند کرد و دوباره چهرش ترسناک شد!
جوری که از سوالی که پرسیده بودم پشیمون شدم!
-چون فقد این جا می‌تونستم راحت زندگی کنم، بدون اینکه کسی با دست نشونم
بده و بگه این بدبخت گی! چون اگه ازدواج نمی‌کردم بابام نمی‌داشت پیام!
یهو با شدت سرشو به دیوار پشت سرش کوبید که از ترس جیغ بلندی زدم و
گریم شدید تر شد!

-چرا آدمهایی مثله من باید اینجوری باهاشون تا بشه!؟
مگه ما خودمون خواستیم؟ این چیزیه که خدا تو وجود ما قرار داده!
چونش از بغض لرزید و گفت -خسته شدم میفهمی!
برای آروم کردنش سر تکون دادم که گفت-نه نمیفهمی ، چون جای من نیستی!
خودت شاهد بودی میخواستم باهات رابطه داشته باشم ولی نتونستم ، من حاله
از رابطه زن و مرد بهم میخوره!
از جام به سختی بلند شدم ، حاله از خودم بهم می‌خورد! بوی تعفن همه جارو
گرفته بود!
-باشار...کارای طلاق منو انجام بده ، من برگردم ایران، چیزی هم به کسی نمی
گم قول میدم!

صدام گرفته بود و به سختی کلمات و ادا می‌کردم!

سرشو به طرفین تکون داد و گفت-نه نمی دارم !

تو باید همین جا بمونی!

با وحشت نگاهش کردم که به سمت در اومد و از اتاق خارج شد!

پشت سرش رفتم و پیرهنشو گرفتم و کشیدم سمت خودم!

-ینی چی ؟ هان؟ مگه تو قول نداده بودی ؟بزار من برم!

یهو برگشت طرفم و گفت -نه نمیزارم تو آبروی منو میبری برو کنار! یهو به

عقب هولم داد و چون غیره منتظره بود از پشت پرت شدم و سرم محکم به لبه

میز خورد!

یه لحظه چشمام سیاهی رفت و از درد طاقت فرسایی که تو سرم پیچید دلم ضعف

رفت ،چند بار پلک زدم و یاشارو تار میدیدم ،یاشار با ترس به سمت در رفت و

در و بست و قفل کرد!

هرچی میخواستم صدایی از خودم در بیارم نمی شد!

یهو تمام تنم سر شد و دنیا پیش روم تیره و تار شد!

قسمت هجدهم

«بنیامین»

سه روز از روزی که یاشار با اون حال از خونه بیرون زد گذشته بود و بنیامین

نمی دونست چه اتفاقی افتاده که خبری از پیاده روی های آتنا نیست!

نگاهی از داخل ماشین به پنجره ی واحشون انداخت و ماشین و روشن کرد!

توی راه تمام فکرش پیش آتنا بود!

دستی توی موهاش کشید و جلوی خونه ای که از وقتی اومده بود، عرشیا براش

اجاره کرده بود پارک کرد!

این چند مدت فشار های همه جانبه باعث شده بود که خسته و بی حوصله بشه!

درو باز کرد و داخل رفت!

خونه سرد بود و سوت و کور بدون اینکه پالتوش و دربیاره خودشو روی

کاناپه پرت کرد و آرنجشو روی پیشونیش گذاشت و چشم بست!

تنها چیزی که بهش امید میداد برای ادامه دادن عشق آتنا بود و بس!

بعد از مرگ بنهور و گزارش پزشکی قانونی ، دیگه اون پسر درس خون و
آروم نشد!

شد پسری عصبی و سیاه پوش که با عالم و آدم سره جنگ داشت!
با یادآوری اینکه داداش کوچیکش پرپر شد و بعد از یکسال مادرش هم از
دست داد، قطره اشکی لجوج از چشمش سر خورد و به شقیقش رسید!
شاید ورشکست شدن یاشار تنها کمی آبی باشه برای آتش دلش!
هیچ دردی براش ، بدتر از وقتی که جنازه برادرشو لخت و عور پتو پیچ شده
جلوی دره خونشون دید نبود!

به واقع که مُرد!
بعد از اون روز افتاد دنبال باعث و بانی این داغ جیگر سوز!
یاشار و پیدا کرد، اما هنوز نمی تونست تلافی کنه!
هزارتا فکر ترسناک به ذهنش رسید ، اما اون هرچی که بود نامرد نبود!
تا اینکه اتفاقی با عرشیا آشنا شد ، با شنیدن خبر نامزدی یاشار نقشه شروع
شد، اول قرار بود عرشیا

به آتنا نزدیک بشه ، اما وقتی دید آتنا پا نمیده ، خودش وارد بازی شد!
قرار بود آتنا رو وابسته کنه و به خونش بکشونه ، اما وقتی اونشب توی کوچه
عکس العمل یاشار و دید نقشه عوض شد!
اما این وسط دلش هم انگار عوض شد و دلش واسه دختر چموش و ریزه میزه
سرید!

شاید تنها قربانی های این ماجرا که بی گناه بودن بنهور بود و آتنا!
«آتنا»

گرسنگی و تشنگی یه طرف ، این درد طاقت فرسا هم یه طرف!
با بی حالی خواستم از جام بلندشم که مثله تمام این سه روز بی فایده بود و
دوباره روی زمین افتادم!

آروم آروم خودمو به سمت پنجره کشیدم که انگار ده روز طول کشید، با آخرین
توانم برگه ی دفتری از روی میز کُندم و با رژ لبم که روی عسلی بود کلمه ی

SOS نوشتم و با درد خودمو بلند کردم!

به زور دره پنجره رو باز کردم و کاغذ و بیرون انداختم و محکم روی زمین افتادم!

قسمی از سرامیک ها با خونی که از سرم رفته بود و خشک شده بود قرمز شده بودن!

دیگه حتی نایی برای باز کردن چشمام نداشتم ، فقد دلم میخواست بمیرم!

«بنیامین»

امروز چهارمین روزی بود که خبری از آتنا و حتی خدمتکار خونشون نبود! هزار بار خودشو لعنت میکرد که برای اینکه یاشار از ایران بره و شرکت نظاره گر نداشته باشه، جلوی آتنا رو نگرفت، که حالا این باشه حال و روزش و مثله مرغ پرکنده بالا و پایین بپره!

به داخل سوله رفت و یاشار و دست و پا بسته روی صندلی وسط سوله دید! نزدیک تر شد که با دیدن صورت پر از خون و داغونش پوزخندی زد و رو به یکی از آدمهای عرشیا که خارجی بود به انگلیسی گفت-دمت گرم پسر! کتشو درآورد و آستین هاشو بالا زد و رو به پسره گفت-بازش کن! بعد از باز شدن دست و پای یاشار ، موهاش و از پشت کشید که صدای آخ گفتنش بلند شد!

بنیامین با حرص صورتش و جلو برد و گفت-چجوری بکشمت!؟

یاشار با درد پوزخندی زد و گفت-باید همون شب میفهمیدم داداش بنهوری!
-اسم داداش منو نیار کثافت!

با لگد محکمی که به صندلی زد، یاشار با کمر روی زمین افتاد و بنیامین با خشم روی شکمش نشست و مشت های پی در پیشو به صورت یاشار می زد!
-کثافته عوضی،حروم زاده!

مشت آخرو زد و از روی یاشار بی جون بلند شد!

-لایق هیچی نیستی،کسی که به یه پسر بچه رحم نمی کنه رو باید سلاخی کرد!

ولی حیف ، حیف که من مثله تو حیوون نیستم!

بنیامین اسلحشو درآورد و انداخت کنار یاشار!

-تقاصت باشه با اون بالاسری!

بنیامین عقب گرد کرد که از سوله بیرون بزنه که با حرف یاشار به سمتش

برگشت!

-من تقاص دادم ، چیزی هم واسه از دست دادن ندارم! اما اگه جای تو بودم الان

به عشقم یه سری میزدم ، چون مطمئنم تا حالا تموم کرده بود!

-چی داری میگی تو؟

پوزخندی با درد زد و گفت-هش دادم سرش به لبه میز خورد، میدونی که صحنه

بدی و دیده بود ، صحنه رابطه من با یه مرد دیگه!

بنیامین از شدت خشم نفساش مقطع بیرون میومد!

پا تند کرد سمتشو یقشو گرفت و کشید سمت خودش-میگشت بخدا میکشمت

کثافتت!

یاشار با بی شرمی زل زد تو صورتش و گفت-همینه،،همینو میخوام ازت ، بکش

راحتم کن!

بنیامین پوزخندی زد و ولش کرد تو باید زجر کش بشی اول همینجوری نمیشه!

بنیامین خواست عقب گرد کرد کنه ، که یاشار کلت و از پشت سرش بیرون

آورد و روی شقیقش گذاشت و در مقابل چشمای بهت زده ی بنیامین شلیک

کرد!

جنازه یاشار بی جون با چشمای باز جلوی پاش افتاد!

با حرص دستشو تو موهای فرو کرد و رو به پسری که اسمش پیتر بود

گفت-یه جوری جمعش کن!

-چشم آقا! عصبی چشم بست و از سوله بیرون زد!

جلوی ساختمون پارک کرد و پیاده شد!

با دیدن کاغذی که بین پرچین ها افتاده بود پا تند کرد و به سمتش رفت!

کلمه کمک ترس و به دلش انداخت و کاغذ و موچاله کرد و دوید سمت دره

ساختمون!

دره خونه رو با لگد باز کرد و با دیدن خون خشک شده ی کف زمین دستشو به سرش گرفت و جلوتر رفت!

با دیدن جسم بی جون و عرق خون آتنا، به طرفش دوید و نبضش و گرفت، نبضش ضعیف میزد و کند!

از رو زمین بلندش کرد و با یه حرکت روی دوتا دستش بغلش کرد و از خونه بیرون زد!

تمام خاطره های بد گذشته با دیدن آتنا برایش زنده شد!

روی صندلی عقب درازش کرد و پشت فرمون نشست و به سرعت به سمت

بیمارستان روند و هر از گاهی با ترس به آتنا نگاه میکرد!

ترس از دست دادن آتنا قدرت فکر کردن و ازش سلب کرده بود!

«آتنا»

با درد چشمامو باز کردم و فهمیدم بیمارستانم!

آروم سرمو تکون دادم و دور و برم و از نظر گذروندم!

بی نهایت تشنم بود و لبام خشک شده بود!

تا خواستم بگم آب، یهو در باز شد و در کمال تعجب بنیامین و دیدم!

با لبخند بهم نزدیک شد و گفت-چطوری خاله ریزه!؟

با درد چشم بستم!

دلَم برایش یه ذره شده بود!

چشمامو باز کردم که قطره اشکی از چشمم سرید و روی بالش افتاد!

-دو هفته هس خوابیدی خسته نشدی؟

با تعجب نگاهش کردم که جلوتر اومد و دستشو روی دستم گذاشت!

-تو اینجا...

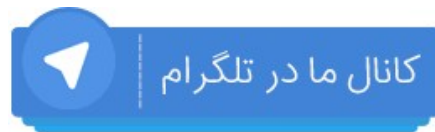
-هییش سوال باشه برا بعد!

لبمو با زبونم تر کردم و با صدای گرفته و خش داری گفتم-چی شده؟

-هیچی بعدا میگم چیا شده!
فقد اینو بدون دیگه خانم خودمی!
اشکام تازه راهشون و پیدا کرده بودن و خیال بند اومدن نداشتن!
آروم لب زدم -چرا اومدی؟
اخمی کرد و نشست روی تخت ، کنارم و سرشو جلو آورد!
جوری که نفساش به صورتم می خورد!
اونم آروم لب زد - تو هیچی و نمیدونی ، باید بهت توضیح بدم ولی قبل از اون
بهت گفته بودم یه چیزو؟
سر تکون دادم که لبخندی زد و چتری های روی پیشونیم و کنار زد و پیشونیم
و با بوسش مهر کرد!
چشم بستم از این حس خوبی که گرفته بودم!
با کنار کشیدنش چشمامو باز کردم که گفت-گفته بودم "ولت نمیکنم...!؟"
راستش حتی اگه دروغ هم بگه ، تو مدت فهمیدم که نمی تونم ازش بگذرم!
لبخند بی جونی زدم که با قرار گرفتن لباش بین لبام چشمام بسته شد و با تمام
بی جونیم همراهیش کردم!
بوسش لبهای خشکیده ام و سیراب کرد!
با نفس نفس ازم جدا شد ، توی چشماش زل زدم که گفت- زود خوب شو که باید
برگردیم ایران و زخم بشی!
با ترس نگاهش کردم و گفتم-یاشار؟
لبخندی زد و دوباره به سمت لبام هجوم آورد و بعد از بوسه ی نرمی که به لبام
زد ازم جدا شد و گفت-خودکشی کرد!
با ناراحتی چشمامو بستم که با شنیدن زمزمش نگاهش کردم-اولش یه انتقام
بودی ، الان شدی ملکه قلبم!
هیچوقت ولت نمیکنم اینو یادت نره!
حالا من بودم که محکم به آغوشم می کشیدمش و عطره تنشو نفس می کشیدم!
آروم تو گوشش زمزمه کردم-بغلم کن

که هوا سرد تر از نشود
زندگی خوب شود باد خبرچین نشود
بی هوا بوسه بزن عشق دو چندان بشود
بوسه آنگاه قشنگ است که تمرین نشود...!

Novelbaz.ir



پایان ...

3/7/98 چهارشنبه 12:23 شب

خیلی ممنون از همراهیتون ♥
این رمان قسمتیش برگرفته از زندگی واقعی بود، و اینکه هویت و گرایش های
مختلف تا زمانی که به جامعه آسیب نرسونن مشکلی ندارن و این نکته رو بگم
که این رمان قصدش توهین به هیچ هویت و گرایشی نبود، قصدش، به تصویر
کشیدن تنها چکیده ای از مشکلات هویت ها و گرایش های مختلف در ایران
بود!

مرسی از نگاه گرمتون:)

#آستاتیرا_عزتیان

اینستاگرام من 📩 @dokhtare_setayeshgar

Novelbaz.ir

